



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

چکیدهٔ پیام نامہ نامی

شہ

جلد دوم



بہدی ہوشمند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان

نویسنده:

محمد رضا موحدی

ناشر چاپی:

موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۷	داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان جلد ۱
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۴	یادداشت دبیر علمی کنگره
۱۸	پیش گفتار
۲۸	داستان یوسف
۲۸	آغاز داستان: خواب دیدن یوسف
۳۸	کبید برادران
۴۴	یوسف در چاه
۴۷	خریداری یوسف
۴۹	در خانه عزیز مصر
۵۷	یوسف در زندان
۶۵	خواب پادشاه
۷۵	دیدار دوباره برادران
۸۹	یعقوب در بیت الاحزان
۹۳	بوی پیراهن یوسف
۱۰۰	وصیت یعقوب علیه السلام
۱۰۴	داستان سلیمان
۱۰۴	آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان
۱۱۰	سخنان سلیمان با مورچه
۱۱۲	روایتی دیگر از اقتدار سلیمان
۱۲۸	ملاقات بلقیس با سلیمان
۱۳۱	ماجرای سلیمان و اسبان

۱۳۳	.....	سلیمان در معرض امتحان خدا
۱۳۷	.....	بنای مسجد
۱۴۵	.....	مرگ سلیمان
۱۴۹	.....	سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات
۱۵۰	.....	حکایت هزاردستان و سلیمان علیه السلام
۱۵۱	.....	درباره مرکز

## داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان جلد 1

### مشخصات کتاب

سرشناسه : موحدی، محمدرضا، 1345 -

عنوان و نام پدیدآور : داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان/به کوشش محمدرضا موحدی.

مشخصات نشر : قم: موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و انتشارات، 1384.

مشخصات ظاهری : 2 ج.

فروست : مجموعه آثار کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتح رازی رحمه الله؛ 19، 20.

شابک : دفتر اول: 9500 ریال ؛ دفتر دوم: 9000 ریال

یادداشت : کتاب حاضر گزیده ای بازنوشته از تفسیر "روض الجنان و روح الجنان" ابوالفتح رازی معروف به تفسیر ابوالفتح رازی، می باشد.

یادداشت : کتابنامه.

مندرجات : دفتر اول: حضرت موسی و نوح.-- دفتر دوم: حضرت یوسف و سلیمان.--

عنوان دیگر : تفسیر روض الجنان

عنوان دیگر : روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

موضوع : ابوالفتح رازی، حسین بن علی، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان -- اقتباسها.

موضوع : داستان های مذهبی -- قرن 14.

شناسه افزوده : ابوالفتح رازی، حسین بن علی، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

شناسه افزوده : موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث. سازمان چاپ و انتشارات.

رده بندی کنگره : 2د74م/BP88

رده بندی دیویی : 297/156

شماره کتابشناسی ملی : 1102654

ص: 1

اشاره













## یادداشت دبیر علمی کنگره

یادداشت دبیر علمی کنگره شهر ری، یکی از پایگاه های کهن تشیع و مهد رشد و بالندگی عالمانی چون کلینی، صدوق، ابوالفتوح رازی و... بوده است. طرح گرامیداشت بزرگان و عالمان ری، از نیمه دوم سال 1380، در دستور کار آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و مؤسسه علمی \_ فرهنگی دارالحدیث قرار گرفت. نخستین همایش از این سلسله، در بهار 1382 با برپایی کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم علیه السلام آغاز شد و اکنون، دومین همایش از این سلسله، به بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله مفسر قرن ششم هجری، اختصاص دارد. دبیرخانه علمی کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی، از نیمه دوم سال 1382 و پس از برگزاری کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام با اهداف زیر، کار خود را آغاز کرد: 1. معرفی و بزرگداشت شخصیت علمی و معنوی شیخ ابوالفتوح رازی، 2. تحقیق و پژوهش در میراث به جا مانده از آن مفسر و دانشمند کم نظیر، 3. شناخت جایگاه و تأثیر تفسیر ابوالفتوح بر سایر تفاسیر (اعم از تفاسیر شیعه و اهل سنت)، 4. ترویج معارف قرآنی و حدیث اهل بیت علیهم السلام، محصولات علمی کنگره که در این بیست ماه به ثمر رسیده اند و هنگام برپایی

کنگره عرضه می شوند، از این قرارند: يك . مجموعه آثار کنگره 20 جلد دو . ویژه نامه های مجلات 4 مجله سه . خبرنامه کنگره 4 شماره چهار . لوح فشرده متن تفسیر ابوالفتوح و مجموعه آثار کنگره فهرست مجموعه آثار کنگره که به صورت مکتوب در بیست مجلد عرضه می گردد، در نه حوزه، بدین شرح است: 1 . مجموعه مقالات کنگره 4 جلد 2 . شناخت نامه ابوالفتوح رازی 3 جلد 3 . تصحیح کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی» تألیف دکتر عسکر حقوقی 3 جلد 4 . نمایه موضوعی و فهرست های فنی تفسیر ابوالفتوح رازی 3 جلد 5 . پژوهش نامه تفسیر ابوالفتوح رازی 1 جلد 6 . زندگی نامه ابوالفتوح رازی 1 جلد 7 . مأخذشناسی ابوالفتوح رازی و تفسیر وی 1 جلد 8 . حواشی علامه شعرانی بر تفسیر ابوالفتوح 2 جلد 9 . بازنویسی داستان های تفسیر ابوالفتوح 2 جلد تفسیر ابوالفتوح، حاوی داستان های بسیار است که مرحوم دکتر عسکر حقوقی، اکثر آنها را در يك جلد در کتاب خود آورده است. با توجه به سازندگی داستان، مجموعه ای از این قصه ها که حاوی مطالب اخلاقی و معنوی (بویژه در

ضمن شرح احوال پیامبران و پیشوایان دینی) است، گزینش و برای استفاده بهتر جوانان، با ادبیاتی امروزی، بازنویسی شده است. این مجموعه در دو جلد رقیعی عرضه می‌گردد. \*\*\* در پایان، از همه فرهیختگان و اندیشه‌مندان، سازمان‌ها و نهادهای علمی - پژوهشی و دست‌اندرکاران امور اجرایی که در به‌ثمر رسیدن این همایش سهم داشته‌اند، سپاس‌گزاری می‌شود، و بویژه از: تولیت محترم آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و ریاست محترم مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث، شورای عالی سیاست‌گذاری و شورای علمی کنگره، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی، مدیران عالی آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام، مدیران و محققان مرکز تحقیقات دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر دارالحدیث، دانشکده علوم حدیث. مه\_دی\_مه\_ری\_زی دبیر کمیته علمی تابستان 1384





**پیش‌گفتار**

پیش‌گفتار تفسیر ابوالفتوح رازی در فاصله سال‌های 510 تا 556 هجری قمری، نوشته شده است و نخستین تفسیر مفصل و دراز دامن فارسی است که بر مذاق تشیع به نگارش درآمده است، اگرچه می‌دانیم که نوشتن تفسیر بر قرآن کریم به زبان فارسی، سابقه‌ای بس قدیمی‌تر از تفسیر ابوالفتوح دارد. شاید بتوان ترجمه تفسیر طبری (با عنوان: جامع البیان عن تأویل آی القرآن) را که در قرن چهارم هجری، به فرمان منصور بن نوح سامانی و به همت دانشمندان ماوراءالنهر، صورت گرفت، نخستین تفسیر کامل به زبان فارسی دانست که البته هم متن اصلی و هم ترجمه آن به دست ایرانیان اهل سنت انجام پذیرفته بود. پس از آن نیز تفسیرهایی چون: تفسیر پاک، تفسیر معروف به کمبریج، تفسیر شُنقشی، تفسیر بر عُشری از قرآن مجید، تاج التراجم شهپور اسفراینی، تفسیر سوراآبادی و مشهورتر از همه، تفسیر کشف الأسرار و عمدة الأبرار اثر جاویدان رشیدالدین میبیدی، همه بیانگر اشتیاق و علاقه فراوان ایرانیان فارسی‌زبان به قرآن کریم است. مؤلف تفسیر حاضر نیز در بستر چنین محیطی که برای فارسی‌زبانان فراهم آمده و با تکیه بر میراثی که از دو قرن پیش تا روزگار وی باز مانده بود، دست به کتابت چنین تفسیر گرانسنگی زده است. نام کامل مؤلف، جمال‌الدین حسین بن علی بن محمد بن احمد خزاعی است. آجدادش در

قرن های اولیه اسلام از عربستان به نیشابور مهاجرت کرده اند و بعدها بازماندگان آنان در ری اقامت گزیدند و جمال الدین نیز در سده ششم از هجرت در ری به دنیا آمد و رشد کرد. متأسفانه جز نام چند تن از استادان حدیث و نیز برخی شاگردان مؤلف، اطلاع دیگری از چند و چون زندگی او نداریم. درباره تفسیر بیست جلدی او، پژوهش های بسیاری به انجام رسیده که جویندگانش می توانند گردآمده همه آنها را در مجموعه کاملی که همزمان با برگزاری کنگره ابوالفتوح رازی، انتشار یافته است، مشاهده کنند. اما از آن همه مطالب و پژوهش های ارزنده، می توان فی الجمله به این جمله های خلاصه شده بسنده کرد که: تفسیر ابوالفتوح رازی با توجه به حجم عظیم آن و نیز با عنایت به اینکه به زبان فارسی منطقه ری (در قرن ششم) نوشته شده است، دربردارنده نکات بسیار مهم تفسیری، فقهی، روایی و کلامی است که هر يك در جای خود مورد بررسی قرار گرفته است. این کتاب همچنین اشعار فراوانی را به زبان عربی و فارسی در خود جای داده است. اشعار عربی بیشتر جهت استشهاد (شاهد آوردن برای مبحثی لغوی یا...) به کار رفته اند و اشعار فارسی بیشتر جهت تقریب به ذهن و تلطیف مبحث. با توجه به اینکه مفسر ما در قرن ششم، از شعر شاعران معروف پیش از خود (یعنی شاعران قرون چهارم تا پایان قرن پنجم) سود جسته است و از سوی دیگر اطلاعات ما فارسی زبانان درباره شاعران آن قرون، بسیار اندک است، هر بیت و هر مصراع ذکر شده در این اثر، می تواند راهگشای برخی ابهام های ادبی مربوط به آن دوره باشد. همچنین نثر ساده کتاب که گاه به

ندرت به صنایع ادبی آغشته می شود (و اصطلاحاً آن را «سبک بینابین» می نامند)، منبع بسیار گرانبهایی جهت مطالعات سبک شناسانه و واژه شناسی است. بسیاری از کاربردهای نحوی و نیز صرفی (بویژه در مورد کاربرد افعال)، ضمن اشتراك با سایر کتب علمی این دوره، ویژگی های منطقه ای و بومی دارد و نشانگر لهجه محلی رازی است که در پهلوی شمالی و ولایات اطراف ری و شهمیرزاد و سنگسر و... معمول بوده و هست. (1) طرح مباحث نحوی، صرفی و لغت شناسی عربی نیز که در این اثر همراه با استدلال های ادیبانه و روشنگری های ماهرانه، صورت گرفته است، برآستی در فهم بهتر سخن وحی و اعجاز بلاغی آن، به خواننده کنجکاو کمک های شایان توجه می کند. برای نمونه بخش کوتاهی از نوشته این مفسر را درباره نام های مراحل زندگی آدمی که حاکی از تسلط کامل او بر لغت عربی و دقایق آن است، ببینید: ... آن گه چون ولادت او نزدیک شود «جنین» گویند او را، چون بزاید «ولید» گویند او را، چون شیر خورد «رضیع» گویند او را، چون از شیرش باز کنند «فطیم» گویند او را، چون مهترک شود «صبی» گویند او را، چون بزرگ شود «یافع» گویند او را، چون برتر شود «ناشی» گویند او را، چون تمام بالیده شود «مترع» گویند. چون از آن حالت درگذرد «حزور» گویند او را، چون به

---

1- همچون کاربرد پیشوند «ها» بر سر افعال، در فعل هایی چون: هاگیرم و هاگرفت و... که در این تفسیر بسیار یافت می شود.

حُلْم نزدیک شود «مُراهِق» گویند او را، چون به حُلْم رسد «مُحتلم» گویند او را. آن گه «بالغ» گویند او را، چون مرد شود آن گه «أمرَد» گویند، چون شارب سبز کند «طاز» گویند او را، چون آغازِ محاسن کند «باقِل» گویند او را. چون ستبر شود «مُسَبَّطَر» گویند او را... آن گه چون خط دارد «مختَطَّ» گویند او را، چون پیوسته کند «مجتمع» گویند، چون تمام در آرد «صُمَّل» گویند... آن گه «مستوی» گویند او را میان سی ساله و چهل سال، آن گه «مُصَدِّعِد» گویند و «شَابَّ» جامع بُود این اسماء را. چون آغاز سپیدی کند «مُلَهَّوَر» گویند او را، چون آمیخته شود «اشمط» گویند، آن گه «كَهْل» گویند، چون پیر شود «أَشَّيَب» گویند، آن گه «شیخ» گویند. آن گه «حوقل» گویند، پس «هَمَّ»، آن گه «هَرِم»، آن گه «خَرَف»، آن گه چون بمیرد «میت». (1) اما آنچه بیش از همه در این اثر، حائز اهمیت است، نگاه واقع بینانه و به دور از غلو و مبالغه نویسنده به مطالبی است که مفسران پیش از او، درباره مباحث مختلف تفسیری و نیز داستان زندگی پیامبران گفته و نوشته اند. مؤلف با حفظ احترامی که برای راویان و روایت های ایشان قائل است، و با علم کامل به درجه سندیت آن روایات، پس از نقل پاره ای از آنها، با احترام و

---

1- .گزیده روض الجنان و روح الجنان، به اهتمام شادروان احمد احمدی بیرجندی، مشهد، چاپ اول، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، ص 23.

ادب بسیار، برخی از گفته های مشهور درباره پیامبران را نامقبول و مطرود می داند و دلایل خود را نیز ذکر می کند. آنچه این مفسر در پردازش داستان های پیامبران انجام داده است، کاملاً با انگیزه های اصلی برای ذکر قصص و عبرت آموزی از آنها، مطابقت دارد؛ چرا که می دانیم آدمی از دیرباز برای تفهیم بهتر و ماندگارتر اندیشه های خود و نیز برای پذیرش آسان تر بایدها و نبایدهای دینی و عرفی، از قالب داستان و حکایت بهره می گرفته است و این فراورده های داستانی را گاه به نثر و گاه به صورت منظوم، از نسلی به نسل دیگر انتقال داده است. بی شك آنچه خواننده داستان های پیامبران در لابه لای گفتار و کردار این بزرگمردان می خواند، خواسته و ناخواسته او را به مرام و آیین دینی دعوت می کند و چنین فراخوانی غیر مستقیم و با بهره گیری از شیوه های هنری، مقصودی اصلی در قرآن کریم و به تبع آن در تفاسیر قرآنی بوده است. آنچه اینک فرا روی شماسست، گزیده ای است باز نوشته از تفسیر روض الجنان و روح الجنان معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی که تنها داستان پیامبران را \_ آن گونه که در جای جای تفسیر آمده \_ در خود جای داده است. به دیگر بیان، در این بازنویسی بخش های ویژه ای از تفسیر ابوالفتوح رازی که به زندگانی پیامبران و سرنوشت ایشان مربوط بوده، از مواضع مختلف تفسیر و بر مبنای اثری که سالیان پیش مرحوم دکتر عسکر حقوقی به انجام رسانده بود، (1) یک جا گرد آمده و به زبانی ساده و نزدیک به فهم و زبان امروزیان برگردانیده شده است.

---

1- . تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (جلد سوم: قصص)، عسکر حقوقی، تهران: 1348، انتشارات دانشگاه تهران.

اگر چه پیش از این گفتیم که نثر این تفسیر، ساده و آزاد از قیود تکلف است، اما باید توجه داشت این سادگی نسبت به سایر نثرهای قرن ششم سنجیده می شود. یعنی نباید گمان برد که نثر ساده قرن ششم هجری، با ویژگی های سبک شناسانه آن دوره و آن منطقه، و نیز فاصله زمانی بسیار طولانی که میان ما و زبان آن دوره افتاده است، همچنان برای خواننده امروزی، کاملاً مفهوم خواهد بود. به همین دلیل است که ما، اکنون نثرهای ساده و مُرسلی همچون تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سفرنامه ناصر خسرو و... را در کلاس های دانشگاهی و به کمک استاد ادبیات می خوانیم. در مجموعه حاضر نیز آنچه به ما جسارت بازآفرینی بخش هایی از تفسیر ابوالفتوح را بخشید، همین انگیزه ساده تر ساختن متن و بیرون آوردن جامه کهنگی از عبارات و مفاهیم متن بوده است. در این ساده سازی سعی بر آن بوده تا حتی المقدور اصالت متن و زیبایی توأم با سادگی آن دست نخورده باقی بماند و تنها عباراتی بازگردانیده شود که برای خواننده امروزی، ناآشنا یا نامفهوم باشد. واژگانی از متن که نیاز به مراجعه به فرهنگ لغت داشته، در همان متن، معادل امروزی یافته است و تنها برخی واژگان یا اصطلاحات و یا نام های خاص، در پاورقی توضیح داده شده است. در ابتدا تصمیم بر آن بود که همه داستان های مربوط به پیامبران در مجموعه ای شامل چند جلد بازنویسی شود، اما در مراحل بعد ترجیح داده شد تا گزینشی در میان این داستان ها انجام پذیرد و تنها برخی از آنها، بازنویسی شود. با این امید که در صورت مقبولیت، آغازی باشد برای کارهایی دیگر در این زمینه.

در همین جا باید از زحمت های خانم ها: عابدینی، فضل‌ی و ناجی که در مراحل مختلف بازنویسی، به این مجموعه یاری رساندند، تشکر و قدردانی کنم همچنین سپاس خود را دریغ نمی دارم از دست اندرکاران کمیته علمی کنگره ابوالفتوح رازی که انگیزش اصلی و فراهم آوردن مقدمات لازم مرهون همت ایشان بوده است. محمدرضا موحدی تابستان 1384





ص: 19

داستان يوسف .



## داستان یوسف

## آغاز داستان: خواب دیدن یوسف

داستان یوسف (1) آغاز داستان: خواب دیدن یوسفداستان یوسف و یعقوب را چنین حکایت کرده اند: در خانه یعقوب درختی بود که هرگاه یعقوب صاحب پسری می شد، از آن درخت نیز شاخه ای می روید و همراه با رشد آن پسر، آن شاخه نیز رشد می کرد و بلند می شد، به طوری که وقتی آن فرزند مردی رشید گشته بود آن شاخه نیز شاخه ای سترگ و قوی شده بود. آن گاه یعقوب علیه السلام آن شاخه را می برید و به آن فرزند می داد و می گفت: پسر، این شاخه عصای توست؛ زیرا با تو روئیده و با تو بالیده است. اما زمانی که یازدهمین پسر یعقوب علیه السلام، یعنی یوسف به دنیا آمد، هیچ شاخه ای از آن درخت نروید. وقتی یوسف بزرگ شد دریافت ده برادر بزرگ تر او هرکدام چوبی و عصایی دارند، اما پدر به او عصایی نداده است. پس پیش یعقوب علیه السلام رفت و گفت: پدر، همه برادران من عصایی دارند، چرا

---

1- برگرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج 11، ص 9\_162؛ ج 4، ص 431.

من ندارم؟ برای من نیز از خدا عصایی بخواه. یعقوب دعا کرد و خداوند متعال دعایش را اجابت کرد و جبرئیل را با عصایی از زبرجد سبز بهشتی فرستاد. شبی یوسف علیه السلام در خواب دید که او و برادرانش عصای خود را به زمین فرومی کنند. ناگهان عصای او شروع به روییدن می کند و چنان رشد می کند که سر به آسمان می ساید و تا کرانه های افق شاخ و برگ می گستراند، اما عصای برادران همچون چوب خشکی بر جای مانده است. ناگاه باد تندی می وزد و عصای برادران را از جای می کند و به دریا می اندازد اما عصای یوسف یا همان درخت تناور همچنان بر جای می ماند. یوسف هراسان از خواب برخاست. یعقوب علیه السلام گفت: نور چشمم، چه شده است؟ یوسف علیه السلام خواب خود را برای پدرش تعریف کرد. یعقوب علیه السلام گفت: ای پسر راحیل (1)، خواب خوبی دیده ای و تعبیرش این است که تو بزرگ و سید ما خواهی شد و بر همه ما برتری خواهی یافت. برادران یوسف هم این داستان را شنیدند و از او کینه به دل گرفتند. در قصه یوسف و یعقوب علیهما السلام آورده اند که یوسف خواب عصا را در هفت سالگی و خواب خورشید و ماه و ستارگان را در دوازده سالگی دیده است. از آن پس یعقوب لحظه ای چشم از یوسف بر نمی داشت و شب ها هم او را نزد خود می خواباند. شبی \_ که گفته اند شب جمعه بوده است \_ یوسف در خواب دید که یازده ستاره، و ماه و آفتاب از آسمان نزد او آمدند و در برابر او

---

1- راحیل نام مادر حضرت یوسف بوده است.

سجده کردند. ترسان از خواب برخاست و به یعقوب گفت: پدر، خواب عجیبی دیده ام. یعقوب علیه السلام پرسید: چه دیدی؟ یوسف علیه السلام گفت: در خواب دیدم که درهای آسمان باز شد و از آن نوری عظیم تابید به گونه ای که همه جهان را روشن کرد؛ کوه ها و صحراها از آن پرنور و دریاها موج شدند. سپس لباسی نورانی بر من پوشاندند که دنیا از نور و زیبایی او نور می گرفت و کلید گنج های زمین را به من دادند. آن گاه یازده ستاره و ماه و آفتاب در برابر من سجده کردند. یعقوب علیه السلام در تعبیر خواب یوسف علیه السلام به او گفت که خداوند تو را برمی گزیند و علم تعبیر خواب بر تو ارزانی خواهد داشت. نیز گفت: این خواب دلیل آن است که خدای تعالی بر تو و آل یعقوب علیه السلام نعمت تمام می کند همچنان که بر پدرانت، ابراهیم و اسحاق، تمام کرد و ایشان را به پیغمبری برگزید. خداوند محکم کار و داناست. آنچه کند به حکمت کند. بعضی عقیده دارند که منظور از «سجده در خواب»، خضوع و خشوع است و نیز گفته اند که میان خوابی که یوسف درباره عصا دید و این خواب، هفت سال فاصله بوده است. یعقوب علیه السلام گفت: پسر، مبادا این خواب را به برادرانت بگویی که شیطان همواره در کمین و آماده دشمنی با مردمان است ولی ترسم که در دل برادرانت کینه ای سازد و آنان را با تو دشمن کند. آورده اند که یعقوب علیه السلام به یوسف گفت که این خواب را برای کسی بازگو مکن و خود برای همسرش تعریف کرد و از او قول گرفت که به کسی نگوید. همین که یعقوب علیه السلام رفت و فرزندان او به

خانه بازگشتند، همسر یعقوب آن داستان را برای فرزندانش بازگو کرد و در نتیجه حسادت برادران یوسف نسبت به او بیشتر شد. برادران با خود گفتند: این پسر بچه هوای پادشاهی در سر دارد. يك بار در مورد عصا آن گونه خواب می بیند و اکنون ماه و ستارگان بر او سجده می کنند. حتما ماه و آفتاب، پدر و مادر و یازده ستاره ما یازده برادر هستیم. علاوه بر تمام اینها، فرزندان یعقوب می دانستند که پدر، یوسف را بیش از همه آنان دوست دارد و همین امر، بیش از هر چیز حسادت آنان را برمی انگیزد. پس تصمیم گرفتند که حيله ای اندیشند و این دُرْدانه برتری طلب پدر را از سر راه خود بردارند، همانطور که خداوند در داستان یوسف علیه السلام از زبان یعقوب علیه السلام می گوید: «فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا» و «کید» خواستن آزار و رنج برای کسی است که موجب خشم شده باشد. حق تعالی در قرآن یادآوری می کند که در قصه یوسف و برادرانش، نشانه ها، پندها و رهنمودهایی برای خداپرستان است. یوسف علیه السلام یازده برادر داشت. اسامی آنان: رویل \_ که برادر بزرگ تر بود \_ و شمعون، لوی، یهودا، ریالون و یسجر بود که مادر آنان لیا دختر لیان بود، او دختردایی یعقوب علیه السلام بوده است. یعقوب علیه السلام چهار پسر دیگر نیز از دو کنیز دیگر داشت. نام یکی زلفه و نام یکی بلهه و نام پسران آن دو: دان، تقتالی، جاد و اشتر بود. پس از آنکه لیا فوت کرد، یعقوب علیه السلام، خواهر وی، راحیل را به همسری گرفت و از راحیل یوسف و بنیامین به دنیا آمدند. بنابراین یعقوب علیه السلام دوازده پسر داشت که ده تن از آنان با یوسف علیه السلام

دشمنی بنا نهادند. از نشانه های یوسف علیه السلام آن بود که خداوند حکیم از حسن و زیبایی چندان بهره اش داد که از اهل روزگار خود ممتاز شد. برخی گفته اند آن زمان که خداوند زیبایی را میان آدمیان تقسیم می کرد، دو سوم آن را به یوسف علیه السلام و يك سوم آن را به همه جهانیان اختصاص داد. برخی دیگر نیز روایت کرده اند که خداوند زیبایی را ده قسمت کرد. نه قسمت به یوسف علیه السلام و يك قسمت به همه جهان. ابوسعید خدری از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که گفت: شب معراج که مرا به آسمان بردند، یوسف را دیدم. از جبرئیل پرسیدم که او کیست؟ گفت یوسف علیه السلام است. یاران رسول پرسیدند: او را چگونه دیدی؟ رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت مانند ماه شب چهارده. انس بن مالک از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که گفت نیمی از حسن و زیبایی را به یوسف و مادرش دادند و روایتگران گفته اند که یوسف علیه السلام در زیبایی بدان مرتبه بود که هنگامی که از کوه های مصر می گذشت نور صورت وی همچون آفتاب بر دامن کوه ها می تابید. همچنین گفته اند که خدای تعالی صورت يك يك پیغمبران را به آدم نشان داد. در طبقه ششم یوسف را دید که تاج و قار بر سر نهاده و پیراهن های بهشتی پوشیده و تازیانه پادشاهان به دست گرفته و ردای بزرگی و کرامت بر دوش افکنده است و هفتاد هزار فرشته در سمت راست و هفتاد هزار فرشته در طرف چپ در خدمت وی ایستاده اند و جماعتی نیز از امت پیغمبران از پشت سر وی به تسبیح و تهلیل مشغولند و در برابر او نیز درختی است که آن را درخت



سعادت می خواندند و هر جا یوسف علیه السلام می رفت، آن درخت نیز با او می رفت. آدم علیه السلام گفت: بار خدایا، این کدام يك از فرزندان من است؟ جواب آمد: ای آدم، این مرد به علت آنچه من به او خواهم داد، محسود بشر است. آدم پرسید: خداوندا، چه چیزی به او خواهی داد؟ جواب شنید: بهره ای تام از زیبایی و حُسن. آدم علیه السلام یوسف علیه السلام را در بر گرفت و چشمان وی را بوسید و گفت: «لا- تأسف یا بني و أنت یوسف؛ پسرم، افسوس مخور که یوسف هستی.» پس اول کسی که یوسف علیه السلام را دید آدم علیه السلام بود. و گویند یوسف علیه السلام در حُسن و زیبایی و نورانیت شبیه به آدم بوده است، پیش از آنکه از درخت ممنوعه بخورد و وقتی آدم از میوه آن درخت خورد، آن نور از چهره اش رفت و خداوند آن نور را به یوسف علیه السلام داد. و نیز گفته اند که یوسف علیه السلام چنان زیبایی و نوری داشت که در شب، صورت وی همچون روز می درخشید و رنگی سفید و رویی زیبا و موی پیچان و چشمانی درشت و ساقی ستبر و ساعدی قوی و دندان هایی خرد داشت و میان باریك بود. بر گونه راستش خالی سیاه و میان دو چشمش علامتی سفید داشت؛ گویی ماه تابان بود. به وقت خندیدن یا سخن گفتن از دندان هایش نور می تافت و هیچ وصف کننده و مداحی نمی توانست او را آن چنان که شاید و باید، وصف کند. گفته اند که یوسف علیه السلام زیبایی اش را از جدش اسحاق علیه السلام ارث برده بود و اسحاق علیه السلام از مادرش ساره، و خداوند متعال ساره را به صورت حورالعین آفریده بود، اگرچه صفا و روشنی حورالعین را نداشت. اما یوسف علیه السلام

روشنی رنگ و لطافت پوست و اندام در حدی بود که اگر سبزی می خورد، سبزی از زیر پوستش پیدا بود که به گلوی او فرومی رفت و ساره نیز این زیبایی را از حوا به ارث برده بود. عبدالله بن مسعود روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که جبرئیل علیه السلام پیغام آورد که خداوند متعال می گوید: «من زیبایی یوسف علیه السلام را از نور کرسی دادم و زیبایی تو را از نور عرش.» از برخی علما پرسیدند که یوسف علیه السلام زیباتر بود یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم؟ گفتند: در انسان های اولین یوسف و در انسان های آخرین محمد صلی الله علیه و آله وسلم. و نیز از نشانه های یوسف علیه السلام علم تعبیر خواب بود که خواب را هرچه تعبیر می کرد، همان روی می داد. القصه، برادران یوسف با خود گفتند: یوسف و برادرش، بنیامین، نزد پدر از ما عزیزترند و پدر آنان را بیش از ما دوست دارد، در حالی که ما بیشتر هستیم (ده نفر بودند). روشن است که پدر ما گمراه شده و در اشتباه است. منظور آنان از «گمراهی» اشتباه در نظر و فکر و تدبیر بود و نه گمراهی در دین. و برخی گفته اند که منظور آنان از «ضلال» یا «گمراهی» فرط محبت یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف علیه السلام بوده است. آن گاه همگی با هم مشورت و چاره اندیشی کردند و در نهایت گفتند: چاره آن است که راهی پیدا کنیم و او را از پدر دور کنیم. یکی از آنان گفت: یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور ببرید تا پدر مطمئن شود که دیگر او را نخواهد دید و دلش با شما بماند. آن گاه پس از کشتن یوسف توبه کرده،

گروهی صالح و نیک کردار باشید. در این صورت میان شما و پدر نیز اصلاح خواهد شد. اختلاف نظر است در اینکه گوینده این سخن که بود. بعضی می گویند که شمعون بوده و برخی عقیده دارند که دان این سخن را گفته است. یکی دیگر گفت: یوسف را مکشید که کشتن برادر گناه بزرگی است. اگر عزم خود را بر این کار استوار و قطعی کرده اید، او را در چاه افکنید. بالاخره تصمیم گرفتند به هر حيله ای باید میان او و پدر جدایی اندازند. پس گفتند باید اجازه یوسف را از پدر بخواهیم تا با ما به چراگاه آید. باز اندیشیدند: پدر، ما را بر او امین نمی داند و او را به ما نمی سپارد. چاره آن است که یوسف را برانگیزیم تا با ما بیاید. ابتدا نزد یوسف آمدند و با یکدیگر کشتی گرفتند و انواع بازی ها از جستن و سنگ دستی و سلاح بازی کردند. یوسف علیه السلام پرسید: هر روز در چراگاه این بازی ها می کنید؟ گفتند: از این بیشتر و خوش تر. اگر می خواهی با ما بیای تا ما را تماشا کنی و تو هم ساعتی در آنجا بازی کنی. بدین سان یوسف را تشویق کردند تا او مصمم شد که با آنان برود. آن گاه همگی نزد پدر آمدند و عادت آنان این بود که هرگاه چیزی می خواستند، همگی نزد پدر بر پای می ایستادند. یعقوب علیه السلام پرسید: چه می خواهید و برای چه آمده اید؟ گفتند: ای پدر، چرا ما را بر یوسف امین نمی داری؟ حال اینکه ما خیرخواه او هستیم و به او خیانت نمی کنیم. او را فردا با ما به چراگاه بفرست تا بازی کند. ما قول می دهیم که او را به دقت نگاه داریم و از او مواظبت کنیم. یعقوب علیه السلام گفت: اگر شما یوسف را ببرید من دلتنگ

می شوم. علاوه بر آن می ترسم که شما از او غفلت کنید و گرگ او را بخورد. میان راویان داستان اختلاف نظر است در علت اینکه چرا یعقوب علیه السلام گفت: «گرگ او را بخورد». در حالی که این پیش گویی و غیب گویی است. چند جواب در این مسأله وارد است. یکی آنکه آن سرزمین پر از حیوانات وحشی بود و چون آنجا گرگ زیاد بود، یعقوب علیه السلام آن سخن بگفت. وجهی دیگر آن است که خداوند متعال بر دل او انداخت و این سخن را بر زبانش جاری ساخت تا آنان به وقت عذر آوردن، عاجز شوند. برخی گفته اند که یعقوب علیه السلام در خواب دید که یوسف علیه السلام را گرگ خورده است. بعضی دیگر گفته اند که در خواب دید که یوسف علیه السلام را ببرند و بازنیارند و چون پرسیده شود که او را کجا بردید، گویند که گرگ او را خورد. بعضی نیز گویند که یعقوب علیه السلام در خواب دید که ده گرگ بر گرد یوسف برآمده بودند و به او حمله می کردند و از میان آن گرگان، یکی آن حملات را از یوسف دفع می کرد. ناگهان زمین شکافت و یوسف در زمین فرورفت و پس از سه روز از آنجا برآمد. یعقوب علیه السلام پس از آنکه این خواب را دید، یوسف علیه السلام را از برادرانش دور نگاه می داشت. القصه، برادران یوسف به پدر گفتند که چگونه ممکن است که گرگ او را بخورد در حالی که ما ده مرد قوی با او هستیم؟ و یعقوب علیه السلام به هر حال، خواست آنان را برآورده کرد و یوسف علیه السلام را با آنان فرستاد. راویان گویند که وقتی برادران یوسف به مکر و حيله، او را از پدر جدا کردند و یعقوب علیه السلام به آنان گفت که می ترسم گرگ او را بخورد، آنان گفتند: چگونه گرگ او را بخورد در حالی که ما ده مرد قوی با او هستیم و شمعون با

ماست \_ و شمعون مردی بود که اگر خشمگین می شد و نعره می زد، حیوانی نبود که فریادش بشنود و از پا نیفتد و اگر آبستن بود بچه اش می افکند \_ و یهودا در میان ماست و او چون خشم گیرد، شیر از هم بدرد. وقتی یعقوب علیه السلام این سخن از آنان شنید، ساکت شد. یوسف علیه السلام پیش پدر آمد و گفت: ای پدر، مرا با برادرانم به صحرا فرست. یعقوب علیه السلام پرسید: حتما می خواهی به صحرا روی؟ یوسف علیه السلام گفت: آری. و یعقوب اجازه داد. فردای آن روز، یوسف علیه السلام لباس پوشید و کمربست و چوبدستی به دست گرفت و با برادران از خانه بیرون آمد. یعقوب علیه السلام (سبد) برداشت که آن سبیدی بود که ابراهیم علیه السلام توشه اسحاق را در آن می نهاد و یعقوب چند گونه غذا برای یوسف در آن گذاشت و فرزندان خود را در مورد یوسف به نیکی و خیر سفارش کرد و گفت: ای فرزندان من، این فرزند دلبنده من نزد شما امانت است. از خدا بترسید و درباره او هیچ خیانت و جنایت روا مدارید. شما را به خدا که مراقب او باشید. اگر گرسنه شد، غذایش دهید و اگر تشنه بود آبش دهید و بر او مهربانی کنید و او را از چشم خود دور نکنید و در هنگام راه رفتن او را خسته نکنید. گفتند: او برادر ماست و ما نسبت به او برادری دلسوزانه داریم و او یکی از ماست و حتی از ما بر ما عزیزتر، زیرا که تو او را دوست تر می داری. یعقوب علیه السلام مقداری از راه را با ایشان به صحرا رفت و آنان را به خدا سپرد و یوسف را در آغوش گرفت و چشمانش را بوسید و گفت: تو را به خدا و برادرانت سپردم و از آنان عهد و پیمان گرفتم که تو را اذیت نکنند و سالم برگردانند.

## کید برادران

کید برادران برادران یوسف او را به صحرا بردند. تا زمانی که پدر با آنان بود و از نگاه او دور نشده بودند، یوسف را بر دوش گرفته بودند و اکرام می کردند، اما وقتی که مقداری از راه را رفتند و از شهر دور شده به وسط بیابان رسیدند و از پدر دور شدند، لحن سخنانشان تغییر کرد و به او ستم می کردند و شروع به زدن او کردند. هرگاه که برادری او را می زد، او به برادر دیگر پناه می برد، اما او نیز یوسف را می زد و می راند. مقداری از غذایی را که پدر برای یوسف تدارک دیده بود، خود بخوردند و مقداری به سگان دادند و یوسف را پیاده می دواندند و گرسنه و تشنه می زدند و یوسف می گریست و می گفت: پدر، بی خبری که با یوسف تو چه می کنند. در آن حال حتی فرشتگان بر حال یوسف گریستند. وقتی که تصمیمشان بر این استوار شد که یوسف را بکشند، یهودا که پسرخاله یوسف بود، گفت: مگر نه به من قول دادید که یوسف را نکشید. گفتند آری، قول داده ایم. اکنون او را چه کنیم؟ گفت: او را در چاهی افکنید که در رهگذر کاروانیان است، شاید که یکی از کاروانیان او را بردارد. یوسف را به کنار چاه آوردند و آن چاه در سرزمینی میان اردن و مصر بود. گفته اند که از آنجا تا خانه یعقوب سه فرسنگ فاصله بوده و بر مسیر کاروان ها بوده است. چاهی تاریک و سر تنگ و ته گشاد که یوسف نتواند از آن بیرون آید و نیز گفته اند آب چاه شور بوده و سام بن نوح آن را کنده بود. وقتی یوسف را به کنار آن چاه آوردند، پیراهن از تنش بیرون آوردند و

دستانش را بستند. یوسف گفت: ای برادران، پیراهنم را به من بازگردانید که تا وقتی زنده ام مرا بپوشاند و وقتی مُردَم کفن من باشد و دستم را باز کنید تا حشرات زمین را از خود برانم. برادرانش پاسخ دادند: آن یازده ستاره و ماه و آفتاب را که در خواب بر تو سجده کرده اند، صدا کن تا دست های تو را باز کنند و پیراهنت دهند. آن گاه ریسمانی بر کمرش بستند و او را به چاه انداختند و چون به میانه چاه رسید، طناب را بردند تا در ته چاه افتد. خداوند در میان آب، سنگی بزرگ و نرم پدید آورد که یوسف بر آن سنگ افتاد و رنجشی به او نرسید. در روایت دیگری آمده است که خداوند متعال به جبرئیل فرمان داد که یوسف را دریاب. جبرئیل با یک پر زدن به زمین آمد و در وسط چاه یوسف را گرفت و بر آن سنگ گذاشت و به او آرامش و دلداری داد و اتفاقاتی را که قرار بود بیافتد برایش گفت. وقتی برادران یوسف صدای افتادن او را در ته چاه شنیدند، او را صدا کردند و یوسف جواب داد. فهمیدند که هنوز زنده است و خواستند که او را سنگسار کنند. یهودا اجازه نداد و گفت: مگر با من عهد نکردید که او را نکشید؟ برادران یوسف را رها کردند و رفتند. آورده اند که وقتی یوسف علیه السلام را در چاه انداختند، آن چاه که تاریک و آبش شور بود روشن شد و آبش خوشگوار شد. یوسف به جای آب و غذا از آن آب می خورد و خداوند فرشته ای را نزد یوسف فرستاد که انیس و همدم او باشد و از تنهایی و تاریکی چاه وحشت زده نشود. آن فرشته بندها را از یوسف باز کرد و پیراهنی از حریر بهشت بر تنش پوشانید.

در روایتی دیگر این گونه آمده است که وقتی ابراهیم علیه السلام را در آتش انداختند، او را برهنه کردند و دست و پایش را بستند. آتش بندهای او را سوزاند و جبرئیل پیراهنی از حریر بهشت برایش آورد و بر تنش پوشاند. ابراهیم آن پیراهن را به اسحاق داد و اسحاق به یعقوب و یعقوب می خواست که آن پیراهن به یوسف رسد. آن را در تعویذی گذاشت و بر گردن یوسف بست. آن فرشته آن تعویذ را شکافت و پیراهن را بر یوسف پوشانید. روایتی دیگر آن است که آن فرشته از بهشت بهی آورد که یوسف خورد. وقتی شب شد آن فرشته می خواست برود. یوسف علیه السلام گفت: اگر تو بروی من تنها می مانم و وحشت زده می شوم. گفت: من به تو دعایی می آموزم که اگر بخوانی وحشت تو از بین می رود. بگو: «یا صریخ المستصرخین یا غوث المستغیثین یا مفرج کروب المکروبین قد تری مکانی و تعرف حالی و لا یخفی علیک شیء من امری» (1). یوسف علیه السلام این دعا را خواند و خداوند هفتاد هزار فرشته نزد او فرستاد تا او را از تنهایی بیرون آورند. یهودا نیز هر روز برای او آب و غذا می آورد و در چاه می انداخت. یوسف سه روز در چاه بود. روز چهارم جبرئیل آمد و گفت: چه کسی تو را در چاه انداخت؟ گفت: برادران. پرسید: چرا؟ گفت: به علت دوستی پدر، با من حسادت کردند. پرسید: آیا می خواهی که از این چاه بیرون بیایی؟ گفت:

---

1- ای فریادرس فریاد کنندگان و ای پناه پناه آورندگان و ای گشایشگر گرفتاری ها، تو جای مرا می بینی و حال مرا درمی یابی و هیچ چیز از احوال من بر تو مخفی نیست.



آری. گفت: بگو «یا صانع کلِّ مصنوع و یا مونس کلِّ وحید یا غالباً غیر مغلوب و یا حیا لا یموت و یا محیی الموتی لا اله الا انت اللهم انی اسألك بأن لك الحمد و لا اله الا انت بديع السماوات و الارض ذاالجلال و الاکرام أن تصلى على محمد و آل محمد و أن تجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب» (1). یوسف علیه السلام این سخنان را گفت و خداوند او را از چاه نجات داد و مملکت مصر را به او بخشید، از آنجایی که هرگز به اندیشه اش خطور نمی کرد. مفسران گفته اند که وقتی یوسف علیه السلام از پدر جدا شد، شش ساله بود و وقتی باز به پدر رسید چهل ساله. حسن بصری گفته است که وقتی یوسف علیه السلام در چاه افتاد، هفده ساله بود و هشتاد سال در بند غلامی و زندان و پادشاهی گذراند و پس از وصال پدر نیز بیست و سه سال دیگر زیست و زمانی که وفات یافت صد و بیست سال داشت. یعقوب علیه السلام بعد از رفتن فرزندان، تمام روز در اندیشه و انتظار بود که با یوسف چه خواهند کرد. وقتی برادران یوسف او را در چاه انداختند،

---

1- ای سازنده هر مصنوع، و ای یاور هر تنها، ای چیره ای که هرگز مغلوب نمی شوی، و ای زنده ای که هرگز نمی میری، و ای زنده کننده مردگان، خدایی جز تو نیست. بارالها تو را به واسطه اینکه تنها حمد برای توست و خدایی جز تو نیست و خالق زمین و آسمانهایی، و صاحب جلال و اکرامی، قسم می دهم که بر محمد و آل او درود فرستی و در کار من گشایش و رهایی فراهم آوری و از راهی که خود نیز نمی دانم، مراروزی دهی.

بزغاله ای را از گله گرفتند و آن را کشتند و پیراهن یوسف علیه السلام را در خون آن بزغاله آغشتند و به سمت خانه بازگشتند. یعقوب علیه السلام از فرط نگرانی بر سر راه به انتظار ایستاده بود. وقتی که فرزندان یعقوب علیه السلام، پدر را دیدند همگی شروع به گریه و ناله و فریاد کردند. یعقوب علیه السلام فهمید که اتفاقی افتاده است. یوسف علیه السلام را میان آنان ندید. پرسید: یوسف علیه السلام کجاست؟ فرزندان ناگهان شروع به زدن و دریدن جامه های خود کردند و گفتند: ما به بازی می دویدیم تا از یکدیگر سبقت گیریم و یوسف را نزدیک بار و بنه خود رها کردیم. وقتی که بازگشتیم، دیدیم که گرگ او را خورده است. اگرچه می دانیم \_ با اینکه ما راست می گوئیم \_ تو سخن ما را باور نمی کنی. اهل اشارت و نکته سنجان گفته اند که بدان علت شب هنگام بازگشتند که تاریک باشد و شرم آن دروغ در چهره های آنان هویدا نشود و در سخن گفتن عاجز نشوند و ازینجاست که گفته اند که اگر از کسی چیزی می خواهی در شب مخواه که حیا در چشم است و چون هوا تاریک باشد، حیا مانع ردّ خواست تو نشود و ممکن است که خواسته تو را رد کنند. اگر نیز از کسی عذر خواهی در روز مخواه که حیا مانع شود و در عذر خواستن فروخواهی ماند؛ و این گریه دروغ که اینان کردند، به راستی که آبروی تمام گریه ها را برد. القصه، برادران یوسف آن پیراهن خون آلود را به پدر دادند و گفتند: بفرما، اگر سخن ما را باور نمی کنی این پیراهن خون آلود اوست. پیراهن یوسف را آغشته به خون دروغین (خون بزغاله) به پدر دادند.

يعقوب عليه السلام پيراهن يوسف را گرفت و گفت: چه گرگ بزرگوار و با حوصله ای بوده است که يوسف را دريده اما پيراهن او را پاره نکرده و به آن آسبیبی نرسانده است! فرزندان يعقوب عليه السلام با شنیدن این سخن یگه خوردند و از دليل و عذر آوردن در ماندند. گفتند: دزدان او را کشتند. يعقوب عليه السلام گفت: سبحان الله، دزدان او را کشتند و پيراهن او را رها کردند و نبردند و حال اینکه حمله دزدان برای پيراهن او بوده نه برای کشتن او. گفته اند که پيراهن يوسف عليه السلام سه بار نشانه و حجت بوده است. آن پيراهن که در آن روز خون آلود آوردند و يعقوب دانست که دروغ می گویند. دوم آنجا که زليخا با او در آویخت و پيراهن او از پشت بدرید و دانستند که زليخا دروغ می گوید و سوم روزی که بر صورت يعقوب عليه السلام انداختند و چشمان وی بینا شد. يعقوب عليه السلام آن پيراهن را گرفت و بر سر و چشم نهاد و بوسید. ناگهان نعره ای زد و بیهوش افتاد. فردای آن روز که فرزندان يعقوب به چراگاه رفتند، با هم گفتند: دیدی که پدر چگونه ما را دروغگو و شرمسار کرد؟ چاره آن است که يوسف عليه السلام را از چاه بیرون آوریم و تکه تکه کنیم و استخوان های او را پیش پدر ببریم تا سخن ما راست شود. يهودا گفت: مگر به من قول ندادید که يوسف را نکشید؟ و آنان را منع کرد. شب هنگام که به خانه برگشتند، يعقوب عليه السلام گفت: اگر راست می گوید، آن گرگی که يوسف را خورده است بگیرید و پیش من آورید. پسران يعقوب عليه السلام چوب و طناب برداشتند و به صحرا رفتند. گرگی را گرفتند و دست و پای او را بستند و پیش يعقوب بر

**یوسف در چاه**

زمین انداختند. یعقوب علیه السلام گفت: دست و پای او را باز کنید. پسرانش گرگ را باز کردند. یعقوب علیه السلام گفت: ای گرگ جلو بیا. آن گرگ جلو آمد و پیش یعقوب علیه السلام ایستاد و یعقوب علیه السلام گفت: ای گرگ، خجالت نکشیدی که فرزند من و میوه دل من و روشنایی چشم مرا خوردی؟ گرگ به سخن گفتن آمد و گفت: به موی سفید تو سوگند که من فرزند تو را نخورده ام و گوشت و خون شما پیغمبران بر ما حرام است. من مظلومم و دروغ به من بسته اند. من در این سرزمین غریبم. یعقوب علیه السلام پرسید: چرا به این سرزمین آمده ای؟ گفت: من اینجا خویشاوندانی دارم و برای دیدن آنان آمده بودم. این پسران تو مرا گرفتند و بستند و پیش تو آوردند و این دروغ را به من بستند. در آن وقت، یعقوب علیه السلام گفت: نفس شما این کار را در نظر شما آراست. کار من و چاره من امروز صبوری و نیکی است و صبر درست و کامل آن است که با آن جزع و زاری نباشد و خدایی هست که از او یاری می خواهم از آنچه شما می گوئید.

یوسف در چاه یوسف علیه السلام سه روز در آن چاه ماند. روز چهارم کاروانی که برای تجارت از مدین به مصر می رفت، نزدیک آن چاه فرود آمد. آن چاه کمی با جاده فاصله داشت. مردی عرب به نام مالک بن الزعر که از بلاد مدین بود، فرستادند تا برای آنان آب بیاورد. مالک به کنار چاه آمد و دلورا به چاه انداخت تا آب بکشد. یوسف علیه السلام طناب را گرفت و از چاه بیرون آمد. مرد آب کش کودکی دید

که زیباترین انسان روزگار بود. با خود گفت: این کودکی زیبایی است و او را برای فروش از دیگران پنهان کرد. برخی عقیده دارند که یوسف علیه السلام را پنهان نکردند بلکه حقیقت داستان او را پنهان کردند و گفتند این غلام را اهل این آبادی به ما داده اند تا برای ایشان بفروشیم. روز بعد یهودا مانند هر روز به سر چاه آمد و برای یوسف علیه السلام غذا آورد. یوسف را صدا کرد، اما جواب نشنید و فهمید که در چاه نیست. دنبال او می گشت تا آن کاروان را دید و یوسف را میان آنان یافت. یهودا برادرانش را خبر کرد. آنان نزد مالک آمدند و گفتند: این غلام از ما گریخته است. مالک گفت: اگر بخواهید او را به شما برمی گردانم و اگر مایل باشید او را از شما می خرم. گفتند: این غلام دزد و گریزپاست و ما نمی خواهیم که نزد ما برگردد. او را می فروشیم. مالک گفت: با این عیب ها این غلام را به چه قیمتی می فروشید؟ گفتند: به هر قیمتی که تو می خواهی به شرط آنکه او را از این ولایت ببری تا نزدیک ما نیاید. مالک گفت: بالاخره او را چند می فروشید؟ گفتند: هرچه تو بگویی. برادران یوسف او را به اندک بهایی فروختند. علما در مبلغ فروش یوسف علیه السلام اختلاف دارند. عبدالله بن عباس و عده ای دیگر گفته اند که بیست درهم بوده است. مجاهد 22 درهم و عکرمه چهل درهم ذکر کرده است. بعضی دیگر گفته اند که هیجده درهم بود و برخی از اهل معنا گفته اند که زیر ده درهم بوده است. بالاخره برادران یوسف مبلغ را قبول کردند و میان یکدیگر تقسیم کردند. یوسف علیه السلام به آنان نگاه می کرد و جرأت نداشت که بگوید حقیقت خلاف این

است، زیرا می ترسید او را بکشند و برای آن او را به این بهای اندک فروختند که در یوسف زاهد بودند؛ یعنی به او رغبتی نداشتند همانگونه که زاهد، به دنیا رغبتی ندارد. در خبر آمده است که روزی یوسف در آینه نگاه کرد. دیدن آن جمال، خودپسندی او را برانگیخت و گفت: اگر من بنده بودم، هیچ کس نمی توانست بر من قیمت گذارد. او را به همین امتحان کردند و بهای او را به او نشان دادند: چند درهم قابل شمارش و اندک. آن گاه آن کاروان از آنجا حرکت کرد و برادران یوسف با کاروان می رفتند و می گفتند: مراقب این غلام باشید که دزد و گریزنده و دروغگوست و او را با این عیب ها فروخته ایم. مالک، یوسف را بر شتری نشانند و روی به مصر نهادند. راه آنان از نزدیک قبر راحیل، مادر یوسف می گذشت. وقتی که یوسف علیه السلام دور قبر مادرش را دید خود را از شتر بر زمین انداخت و بر سر مزار مادر آمد و گریان می گفت: ای مادر، کاشکی می توانستی سر از خاک برداری و ببینی که با فرزند تو چه معامله ای می کنند و از سر دلتنگی هرچه با او کرده بودند، بر سر آن قبر می گفت که ای مادر خبر نداری که برادران بی رحم مرا از پدر جدا کردند و با سیلی صورتم را سیاه کردند و در بیابان به من سنگ زدند و در چاهم انداختند و مانند بردگان مرا به حراج فروختند و اکنون همچون اسیران از شهری به شهر دیگر می برند. می گویند: وقتی یوسف علیه السلام این سخنان می گفت، هاتقی از پشت سر او ندا داد: «واصبر و ما صبرك الا بالله».

## خریداری یوسف

مالك بن زعر به شتر نگاه کرد و یوسف را ندید. اندیشید: راست گفتند که این غلام گریزپاست. آن گاه در میان کاروانیان می گشت و یوسف را صدا می کرد و می گفت: غلامی را که خریدم فرار کرد. ناگهان او را بر سر آن قبر دیدند. او را گرفتند و می زدند و می گفتند: تا ندیده بودیم که فرار می کنی، حرف آنان را که می گفتند تو گریزنده ای باور نمی کردیم. گفت: من فرار نکردم. این قبر مادر من است که بر سر آن آمده ام. حرفش را باور نکردند و بندی سنگین بر پایش بستند و او را بر شتر نشانند و به مصر بردند. از مالك زعر نقل کرده اند که گفته است: در طول راه و در هر منزلی که فرود آمدیم برکت او بر من و مرکب من نازل می شد و هر بامداد و شبانگاه می شنیدم که فرشتگان بر او سلام می کردند، اما آنان را نمی دیدم. تا وقتی که در راه بودیم، هر روز ابری سفید می آمد و بر بالای سر او سایه می انداخت و هر جا که یوسف علیه السلامی رفت، آن ابر با او می رفت و هرگاه که می ایستاد آن ابر هم می ایستاد.

خریداری یوسفوقتی به شهر رسیدند، مالك زعر، یوسف علیه السلام را به گرمابه برد و لباس نو پوشاند و او را به شکلی تازه در بازار عرضه کرد. خزانه دار پادشاه که لقبش عزیز و نامش قطفیر بود، او را خرید. گفته اند او اطفر بن رحیب نام داشت. در آن روزگار، پادشاه مصر الریان بن الوریث از فرزندان سام بن نوح بود. گفته اند این پادشاه به یوسف علیه السلام ایمان آورد و این ملک پیش از یوسف علیه السلام از دنیا رفت

و پس از او پادشاهی به قابوس بن مصعب رسید و یوسف علیه السلام او را به ایمان دعوت کرد اما او ایمان نیاورد و ابا کرد. عبدالله به عباس رضی الله عنه گفته است: وقتی کاروان به مصر رسید، قطفیر به استقبال کاروان رفت و یوسف علیه السلام را به بیست دینار و یک جفت کفش و دو کمان خرید. وهب بن منبه گفته است که وقتی که یوسف علیه السلام را به بازار آوردند و برای فروش عرضه کردند، چشم ها بر جمال او خیره ماند که به زیبایی او ندیده بودند و هرکس بر بهای او چیزی زیادتر پیشنهاد می داد و بهای او آنقدر افزوده شد تا به جایی رسید که برابر وزن او طلا- و مشك و حریر و نقره می دادند. قطفیر عزیز، یوسف را خرید و به خانه برد. زنی داشت فکا نام دختر بنوس؛ به وی گفت: این غلام را به خوبی نگاه دار که شاید نفعی و خیری از این غلام به ما برسد یا آنکه او را به فرزندی بگیریم که ما فرزند نداریم. همان گونه که خداوند متعال در قرآن حکایت می کند که چون عزیز، یوسف علیه السلام را خرید و به خانه برد، به همسرش گفت: این غلام را گرامی دار و مقامش را در جایی نیکو قرار ده که امید دارم از این غلام ما را سود رسد یا او را فرزند بگیریم (که ایشان را فرزند نبود). این چنین یوسف را در زمین تمکین داد - چنان که عزیز پس از آنکه او را خرید، تمکین یافت و بر اسباب خود مالک شد - ما او را به اسباب توفیق تمکین دادیم تا او را از چاه بر تخت و گاه بر آوردیم و خدای جل جلاله در کار خود غالب است - و کسی نمی تواند بر او غلبه کند - ولیکن بیشتر مردمان نمی دانند؛ و زمانی که به رشد تمام و کامل خود



**در خانه عزیز مصر**

رسید، ما او را حکمت و علم دادیم و همین گونه نیکوکاران را جزا و پاداش می دهیم. وقتی یوسف علیه السلام به خانه عزیز رفت و عزیز او را به زن خود سپرد و چشم زن عزیز که نامش زلیخا بود بر حسن و جمال بی حد یوسف افتاد، محبت یوسف بر دل او نشست و هرچه می گذشت حسن یوسف و محبت زلیخا بیشتر می شد. تا وقتی که زلیخا صبر و قوت و طاقت داشت، این عشق پنهان می داشت و چون از حد گذشت و به اوج رسید، آن را بر یوسف اظهار کرد و او را به گناه دعوت کرد؛ یعنی آن کس که یوسف به غلامی در خانه او بود، او را از نفس او مطالبه کرد؛ یعنی خواست تا او را از دست او فراگیرد.

در خانه عزیز مصر مفسران در تفصیل مرآده زلیخا از یوسف سخن های بسیار گفته اند. عبدالله عباس رضی الله عنہ گفته است که اصرار زلیخا بر وصال یوسف این گونه بود که نزد یوسف نشست و به او گفت: ای یوسف، موی تو چه زیباست. یوسف علیه السلام جواب داد: اولین چیزی که در خاک می پوسد این موی است. گفت: ای یوسف، روی تو چه زیباست. جواب داد: خداوند این صورت را در رحم مادر خلق کرد. گفت: یوسف زیبایی تو تن مرا لاغر کرده است. جواب داد: شیطان تو را در این امر یاری می کند. گفت: عشق تو آتش در دل من زد؛ آن آتش را بنشان. جواب داد که اگر آتش تو را بنشانم به آتش دوزخ می سوزم. گفت: برخیز و در آن اتاق رو و آبی بیاور که من تشنه شده ام. جواب داد: کسی

به آن اتاق می رود که کلید خانه به دست اوست. گفت: ای یوسف، در آن اتاق بستر حریر پهن کرده ام. برخیز و در آن اتاق بیا و مراد من از خود بده. جواب داد: پس نصیب من از بهشت چه می شود؟ گفت: برخیز و با من در آن پرده درآی. هیچ کس به آن پرده راه ندارد. جواب داد: هیچ پرده ای مرا از خدا نمی پوشاند. گفت: ای یوسف، دست بر دل من بگذار تا از دست تو شفا یابم. جواب داد: عزیز به این اولی تر است. گفت: نظرت چیست که شربتی به عزیز دهم که در آن زبیق و زر سوده باشد تا اعضایش پاره پاره شود و بمیرد. آن گاه او را در چیزی بیچم و در نهانخانه اندازم تا کسی او را نبیند و پادشاهی او را به تو دهم؟ جواب داد: چگونه از جزا و عقاب خدا رهایی می یابی؟ گفت: ای یوسف، اگر به اندازه تو طلا و جواهر به تو دهم تا در رضای خدای خود صرف کنی، چه می گویی؟ جواب داد: ای زن، مرا رها کن. برخی دیگر از مفسران گفته اند: مراوده زلیخا از یوسف این گونه بود که خود را می آراست و بر او عرضه می کرد و زیبایی های خود را نزد یوسف بیان می کرد و او را به خود دعوت می کرد، يك بار با تطمیع و يك بار با تهدید. می گفت: ای یوسف، روی من زیبا نیست؟ یوسف جواب می داد: در خاك پوسیده خواهد شد. می گفت: موی من زیبا نیست؟ جواب می داد: با خاك یکسان شود. وقتی زلیخا پیش یوسف می نشست، یوسف رویش را به جانب دیگر می گرداند و چون زلیخا به آن طرف دیگر می رفت، یوسف بر می خاست. زلیخا دستور داد تا اتاقی ساختند، زیر و بالا و دیوارهای آن همه از آینه. به یوسف گفت: آن اتاق را تا کنون دیده ای؟ یوسف به آن اتاق رفت.

زلیخا آمد و پیش یوسف نشست. یوسف روی خود را به طرف دیگر چرخاند. وقتی نگاه کرد، زلیخا را در آینه دید روی به هر سو چرخاند، همچنان او را می دید. خواست که از آنجا بیرون آید، همه درها را بسته یافت. زلیخا گفت: خود را برای تو مهیا کرده ام. یوسف علیه السلام گفت: به خدا پناه می برم؛ یعنی پناه به خدا می برم از آنکه من چنین کاری انجام دهم و تو چنین اندیشه ای کنی. همسر تو سید و خواجه من است و ولی نعمت من؛ یعنی شوهر تو مرا نیکو داشت و اکرام کرد و اگر من این اندیشه را به ذهن راه دهم ظالم هستم و ظالمان، رستگاری و پیروزی و دوامی ندارند. اما اصحاب حدیث و روایت گفته اند که شیطان آمد و يك دست بر پهلوی این و يك دست بر پهلوی آن نهاد و آن دورا در يك جا جمع کرد و چون با هم نشستند، زلیخا آن قدر فریب و خدعه به کار برد و تضرع و زاری کرد که یوسف نرم شد و عزم بر معصیت کرد و همت هر دورا بر يك وجه تفسیر کرده اند و آن «عزم» است. گفته اند هر دو بر معصیت عزم کردند و یوسف علیه السلام در کنار زلیخا نشست که جای زانیان و خیانت کنندگان باشد. وقتی که یوسف علیه السلام عزم بر معصیت جزم کرد و تصمیم قطعی برای انجام آن کار گرفت و خواست که با زلیخا خلوت کند، خداوند به او برهانی نشان داد. درباره اینکه برهان پروردگار چه بوده است، سخنان بسیار گفته اند. یکی آنکه جبرئیل بانگی برآورد و او را ترساند و از این کار منع کرد. قولی دیگر آن است که فرشته ای از آسمان ندا داد که یوسف، نام تو در آسمان از جمله صدیقان و پیغمبران است اما تو در زمین در جای خیانت کنندگان نشسته ای.

به روایتی دیگر، دریچه ای در مقابل یوسف پدید آمد و یعقوب را دید که از روی تهدید انگشت به دندان گرفته است. روایت دیگر آن است که فرشته ای به صورت یعقوب از پشت او در آمد و لگدی بر پشت او زد چنان که بر پیشانی او عرق نشست. البته این سخنان بیهوده که عقل و شرع و قرآن و اخبار، پیغمبران علیهم السلام را از آن مبرا و منزّه دانسته اند، نزد ما شایسته و مقبول نیست؛ چرا که ایشان از گناه معصوم و مطهر و پاکیزه اند و لغزش صغیره و کبیره از ایشان روا نیست و حتی ادله عقلی نیز بر عصمت آنان دلالت می کند؛ زیرا که در عقل مقرر است که جواز و امکان گناه کبیره و صغیره از آنان بعید است. اگر آنان جواز و امکان انجام گناهان کبیره و صغیره را دارا باشند، مکلفان از قبول سخن و وعظ آنان دوری و خودداری خواهند کرد، حال اینکه غرض خداوند از بعثت انبیا قبول سخن ایشان و فرمانبرداری از ایشان و اجابت دعوتشان است. پس خداوند باید نبی را از آنچه که او را بدنام می سازد، منزّه و معصوم دارد، خاصه زنا که از بزرگ ترین گناهان کبیره و خطاهاست و ریشه گناهان بسیار است و واجب است که پیامبر از آن منزّه باشد که بیش از هر چیز موجب دوری و تنفیر مردم خواهد بود. خداوند در قرآن می فرماید: ما چنین کنیم که کردیم تا بدی و فحشا را از او دور کنیم؛ یعنی همان طور که آن برهان را نشان دادیم و این لطف را در حق یوسف کردیم باز هم الطاف خود نازل کنیم و آیات و نشانه ها بنماییم. وقتی که زلیخا یوسف علیه السلام را در آن سرا دید، درها را بست و در او آویخت

و به او اصرار می کرد، یوسف علیه السلام نیز از او دوری و از خواسته اش خودداری می کرد. عبدالله بن احمد طائی از جد خود و جدش از حضرت زین العابدین، علی بن الحسین علیهما السلام روایت کرده است که وقتی زلیخا به یوسف اصرار می کرد، رفت و بر بتی که در کنار اتاق بود پرده ای انداخت. یوسف پرسید: چرا این کار را کردی؟ گفت: او معبود من است. از او خجالت می کشم که در حضورش معصیت کنم. یوسف علیه السلام گفت: عجب از تو! از جامدی که نمی بیند و نمی شنود و هیچ سودی به تو نمی رساند، شرم داری، آنگاه [انتظار داری که] من شرم نداشته باشم از خدایی که خالق و رازق و ولی نعمت و آگاه و عالم بر احوال پنهان و آشکار من است؟ گفته اند که برهان رب این بوده است. و نیز گفته اند که یوسف فرار کرد و از یکی از درهای آن اتاق بیرون آمد و زلیخا به دنبال او می دوید در حالی که هردو به طرف در می رفتند. وقتی یوسف به در خانه رسید، زلیخا پیراهن او را کشید و یوسف علیه السلام نیز پیراهن خود را می کشید تا از دست او برهد و فرار کند. پیراهن یوسف علیه السلام پاره شد و یوسف به سرعت از آنجا بیرون آمد و زلیخا در حالی که تکه پاره شده پیراهن یوسف در دستش بود، به دنبال او می رفت. از قضا عزیز بر بیرون در ایستاده بود. زلیخا در سخن گفتن پیش دستی کرد تا سوء ظن را از خود رفع کند، گفت: چه جزا و مکافاتی جز زندان و یا عذابی دردناک سزاوار آن کس است که برای خانواده تو بدی و سوء می خواهد؛ یعنی زنا. یوسف علیه السلام گفت: او مراوده کرد و با خدعه و فریب و استمتاع از من تقاضای معصیت کرد و وقتی از او فرار کردم بر من آویخت و پیراهن مرا پاره کرد. عزیز که شوهر زلیخا

بود، به یوسف علیه السلام گفت: هر دوی شما مدعی هستید. تو بر دعوی خود گواهی داری؟ یوسف علیه السلام گفت: بله. در این که گواه یوسف چه بوده است، اختلاف نظر وجود دارد. مفسران گفته اند کودکی آنجا در گهواره بود یوسف علیه السلام گفت: گواه من این کودک است که در گهواره خوابیده. عزیز گفت: کودکی در گهواره چگونه گواهی دهد؟ یوسف گفت: او برای من گواهی خواهد داد. آنگاه پیش گهواره رفتند. یوسف علیه السلام گفت: ای کودک، هر چه دیدی بگو. به فرمان خدا آن کودک به سخن گفتن آمد و با زبانی شیوا گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده است، زن راست می گوید و مرد دروغ گوشت و اگر پیراهن یوسف از پشت پاره شده، زن دروغ گوشت و مرد راست می گوید. از آنجا که پیراهن یوسف از پشت پاره شده بود، عزیز به زلیخا گفت: این از جمله فریب های شما زنان است و شما مکر و فریب بسیار دارید. در داستان ها آمده است که پس از اینکه یوسف علیه السلام به پادشاهی رسید و خداوند او را به پیغمبری مبعوث کرد، روزی جبرئیل نزد یوسف نشست و بود. جوانی از خدمتکاران آشپزخانه وارد شد که جامه ای کهنه پوشیده بود و یکی از وسایل آشپزخانه را در دست داشت و از مقابل یوسف گذشت جبرئیل علیه السلام گفت: ای یوسف، این جوان را می شناسی؟ گفت: نه. گفت این کودکی است که در گهواره برای تو گواهی داد. یوسف علیه السلام گفت: بنابراین حق او بر ما مسلم است. دستور داد که او را آوردند و به جای آن لباس ها خلعتی گرانبها به او پوشاند و او را وزیر خود کرد.

عزیز گفت: ای یوسف، از این سخن و اتفاق درگذر و این داستان را پنهان کن و به زلیخا گفت: استغفار کن و برای گناهت از خداوند آمرزش بخواه که تو از جمله خطا کنندگان هستی. برخی زنان مصر که مفسران گفته اند زن ساقی، نانوا، زندانبان و ستوربان ملک بوده اند، همانطور که زنان در این گونه سخنان عادت به سخن چینی دارند، بایکدیگر گفتند: زن عزیز (یعنی عزیز خزانه دار که نامش قطفیر بود) عاشق غلام خود شده و پنهانی او را خواسته و فریب داده است. او از راه درست منحرف و گمراه شده است. وقتی که سخنان آنان به گوش زن عزیز مصر، زلیخا رسید و بدگویی آنان را درباره خود شنید، میهمانی ای ترتیب داد و چهل زن از جمله آنان را دعوت کرد و برای میهمانان جایگاهی با بالش های نرم و گرانبها تهیه کرد، تا پس از صرف غذا بر آن تکیه زنند. آنگاه به دست هرکدام از ایشان کاردی داد. سپس یوسف را جامه ای سفید پوشانید و به او گفت: اگر من بر تو حقی دارم، به پاس آن از آنجا بیرون بیا و از مقابل این زنان بگذر و مطمئن باش که از این کار هیچ زیانی متوجه تو نخواهد بود. برخی نیز گفته اند که زنان را در جایی نشانده بود که مسیر یوسف بود و او برای انجام کارش از آنجا رد می شد. آنگاه به بهانه کاری به او گفت که به آن اتاق برو و فلان کار را انجام بده. یوسف علیه السلام از مقابل آن زنان رد شد و به اتاق رفت. گفته اند که از این جهت یوسف را جامه سفید پوشانید تا نگویند که او در لباس گرانبها زیباست؛ چرا که زیبایی ای که به لباس باشد، موقتی است و با درآوردن لباس از بین می رود، اما زیبایی یوسف

به گونه ای بود که اگر لباس گرانتقیمت می پوشید، آن لباس از زیبایی او آراسته می شد. برخی نیز گفته اند که زنان را بر سکویی نشانند که اتاق یوسف در آنجا قرار داشت و به یوسف گفت که بیرون بیا و یوسف علیه السلام بیرون آمد. حکایت کرده اند که زلیخا به آن زنان گفت که من این جوان را می خواهم. گفته ام که از اینجا بگذرد. وقتی او از مقابل شما می گذرد تکه ای از این ترنج که در دست شماست برای من ببرید و به او دهید. وقتی آن زنان یوسف را دیدند، زیبایی او چشم آنان را خیره کرد و از شدت حیرت دست های خود را بردند؛ چرا که با مشاهده یوسف از خود بیخود شده و درد بردن دست هایشان را حس نمی کردند. آن گاه از سر تعجب و حیرت گفتند: برکت باد؛ یعنی منزه و پاک است خداوندی که این چنین مخلوقی می آفریند. آن گاه گفتند: ما او را از این تهمتی که به او زده اند منزه و مبرا می دانیم چرا که در سیمای او نشانه خیر و عفت و صلاح به چشم می خورد. او يك انسان نیست. چنین شخصی خریدنی نیست و نمی تواند بنده باشد. او نیست مگر فرشته ای بزرگوار. آن زنان که تا وقتی یوسف را ندیده بودند، زبان ملامت بر زلیخا دراز می داشتند وقتی یوسف را دیدند شروع کردند به ملامت کردن خود و فهمیدند خود به ملامت سزاوار ترند و زلیخا به مقصودش رسید و عذرش روشن شد. زلیخا گفت: این همان کسی است که مرا در حق او ملامت کردید. آنگاه اقرار کرد که من او را به معصیت فراخواندم و او خودداری و امتناع کرد. آن زنان به زلیخا گفتند: که چرا او را مطیع خود نمی سازی؟ آنگاه زلیخا گفت که اگر آنچه من از او می خواهم و به او فرمان می دهم انجام ندهد او را به زندان



## یوسف در زندان

خواهند انداخت و از ذلیلان و خواران خواهد بود. آن زنان نیز سخن زلیخا را در باره زندانی کردن یوسف تأیید کردند.

یوسف در زندانیوسف علیه السلام از زنان روی برگرداند و با خداوند متعال مناجات کرد: ای پروردگار من، زندان را از آنچه آنان مرا به انجام آن دعوت می کنند، دوست تر می دارم و اگر به لطف خود مکر ایشان را از من بر نگردانی و مرا به حال خود رها کنی، من به خواسته ایشان میل می کنم و اگر لطف تو مرا در نیابد از زمره جاهلان باشم. خداوند سميع، دعای او را اجابت کرد و کید و مکر آنان را از او دور کرد. بدین سان که مکر و حيله آنان را راه نجات یوسف قرار داد؛ پس از آنکه نشانه ها و دلایل یوسف را دیدند و با وجود اینکه فهمیدند زلیخا مجرم است، یوسف را زندانی کردند تا مردم این گونه برداشت کنند که یوسف گناهکار بوده است و زلیخا بی گناه. گفته اند که دلیل زلیخا برای زندانی کردن یوسف، این بود که به شوهرش گفت: من او را به گناه دعوت کردم اما نمی توانم به هرکس که رسیدم عذر خود را شرح دهم. یا به من اجازه بده که در میان مردم روم و آشکارا عذر خود را برای همه توضیح دهم یا او را زندانی کن تا او هم درباره من با کسی سخن نگوید و مردم این داستان را فراموش نکنند. عزیز پیش ملک آمد و گفت: غلامی دارم که گناهی مرتکب شده است. دستور بده تا او را به زندان اندازند. پادشاه دستور داد تا یوسف را به زندان ببرند و همزمان دو جوان دیگر را

نیز که یکی سفره دار و دیگری ساقی پادشاه بود، به زندان انداختند. نام سفره دار مجلث و نام شرابدار بنو بود (و برخی نیز گفته اند که آن دو غلام پادشاه بودند). گفته اند که سبب خشم پادشاه بر آن دو این بود که به وی خبر دادند که سفره دار در فکر آن است که در غذای تو زهر بریزد و ساقی نیز از آن خبر دارد و باهم در این کار دست دارند. پادشاه از آنجا این خبر را دریافت که گروهی از اهل مصر و رعایا که از پادشاه رنجیده بودند و می خواستند به پادشاه زهر بدهند، اما نشد. بدین ترتیب که این دو غلام را با غذا و شراب و وعده مال بسیار فریب دادند. سفره دار هم مال و هم زهر را گرفت و زهر را در غذای پادشاه ریخت، اما ساقی پشیمان شد، نه مال را گرفت و نه زهر را. هنگامی که موقع صرف غذای پادشاه فرارسید سفره دار و ساقی بر طبق عادت آمدند و غذا و شراب آوردند. ساقی گفت: ای پادشاه از این غذا مخور که زهر آلود است. سفره دار گفت: ای پادشاه، آن شراب نیز که در دست اوست زهر آلود است. پادشاه از ساقی پرسید: آیا چنین است؟ ساقی گفت: دروغ می گوید. سفره دار گفت: او هم دروغ می گوید. پادشاه به ساقی گفت که آن شراب را بخور. او شراب را خورد و آسیبی به وی نرسید، زیرا در آن زهر نبود. آنگاه به سفره دار گفت: این غذا را بخور. سفره دار از آن کار خودداری کرد. پادشاه فرمان داد که چهارپایی بیاورند و این غذا را به او دهند. حیوان غذا را خورد و فوراً مرد. پادشاه دستور داد که هر دو را به زندان اندازند. یوسف علیه السلام در زندان تعبیر خواب می کرد؛ چون زندانیان از دل تنگی و اضطراب خواب های آشفته بسیار می بینند. هر روز صبح که زندانیان از

خواب بر می خواستند، هرکدام چند خواب مختلف دیده، به یوسف روی می آوردند و تعبیر خواب های خود را از او می پرسیدند و یوسف برای آنان تعبیر می کرد. روزی زندانیان خواستند که یوسف علیه السلام را آزمایش کنند و خواب هایی را از خود تعریف کردند که ندیده بودند. سفره دار گفت: من در خواب دیدم که بر سرم نان بود و پرندگان از سر من نان می خوردند. ساقی نیز گفت: من در خواب دیدم که شراب انگور به پادشاه می دادم. عده ای گفته اند که آنچه گفتند حقیقتاً در خواب دیده بودند. محمد بن جریر طبری گفته است که خواب های خود را جابه جا کردند و هرکدام خواب آن دیگری را تعریف کرد. ساقی خواب سفره دار را بر خود بست و سفره دار خواب ساقی را. وقتی یوسف علیه السلام خواب ها را تعبیر کرد، آن که خوابش بد تعبیر شده بود، گفت: حاشا که من خواب خوب را دیده بودم و او خواب بد دیده بود. یوسف علیه السلام گفت: قضی الامر الذی فیه تستفتیان. مفسران گفته اند در ابتدا که این دو غلام آمدند تا از یوسف تعبیر خواب بپرسند، به او گفتند: ای جوان تو بسیار زیبا رو و عاقل هستی و ما تو را بسیار دوست داریم. یوسف علیه السلام گفت: شما را به خدا مرا دوست مدارید که من از محبت هر که مرا دوست داشته، بالا کشیده ام. عمه ام مرا دوست داشت و می خواست مرا پیش خود ببرد. کمربندی که از ابراهیم و اسحاق علیهما السلام به میراث داشت بر کمر من بست و من بی خبر از آن کمر بند خوابیده بودم. آن گاه تهمت دزدی به من زد تا به علت، آن يك سال مرا نزد خود برد. قانون شرع آنان در آن

زمان این گونه بود که اگر کسی چیزی می دزدید، باید يك سال به آن کس که از او دزدیده بود خدمت می کرد. و اگر پدرم مرا دوست داشت، در بلای حسادت برادران افتادم که مرا به چاه انداختند و به بندگی فروختند و اگر زلیخا گفت تو را دوست دارم، مرا به بلای زندان گرفتار کرد. زنهار! مرا دوست مدارید. گفتند: ما تو را دوست داریم و با تو الفت داریم. پس از آن هر روز می آمدند و به صحبت های یوسف علیه السلام گوش می کردند و او را تحسین می کردند؛ تا شبی که آن خوابی را که خداوند متعال در قرآن حکایت می کند، دیدند. فردای آن روز پیش یوسف علیه السلام آمدند و گفتند: ای عالم، هرکدام از ما دیشب خوابی دیده ایم. اگر اجازه دهی آن را تعریف کنیم تا برای ما تعبیر کنی. یوسف علیه السلام گفت بگوئید. ساقی گفت: من در خواب دیدم که گویا در باغ انگوری هستم و يك درخت انگور بود که شاخه ای از آن درخت سه خوشه انگور داشت. من انگور می چیدم و در کاسه پادشاه که در دست من بود می فشردم و به پادشاه شراب می دادم. سفره دار گفت: من نیز در خواب دیدم که سه سبد نان بر سر گذاشته بودم و انواع غذاها بر آن بود و پرندگان درنده و شکاری از آن می خوردند. یکی از آنان گفت که این خواب ها را برای ما تعبیر کن که تو را از نیکوکاران می دانیم. در حکایات آمده است وقتی یوسف علیه السلام وارد زندان شد، زندانیان را دلتنگ و آزرده و پژمرده دید. به آنان گفت: صبر کنید. به شما مژده می دهم که اجر و مزد شما نزد خداوند بهشت برین، و رهایی و فرج عاجل و زودرس و

ثواب و جزای عظیم آخرت خواهد بود. زندانیان دلخوش و آسوده خاطر شدند و گفتند: خداوند تو را رحمت کند. تا تو به اینجا نیامده بودی ما دلتنگ و رنجور بودیم و از وقتی که تو آمده ای ما به دلگرمی و پشت گرمی تو انس و راحت و تسلی خاطر یافتیم. تو بسیار خوش روی و خوش خوی و خوش سخن هستی. از مزد و جزا و پاکی ما خبر دادی و تا زمانی که تو اینجایی ما نمی خواهیم که از صحبت و همنشینی تو دور باشیم. فمن أنت یا فتی؟ تو کیستی ای جوانمرد؟ گفت: أنا یوسف بن یعقوب صفی الله بن اسحاق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله. زندانبان گفت: ای پیغمبرزاده، به خدا اگر می توانستم تو را رها می کردم. اکنون نیز تا آنجا که امکان داشته باشد در خدمتگزاری و رعایت حال تو کوتاهی نمی کنم. هر جا که می پسندی و می خواهی بشین. یوسف علیه السلام گفت: غذایی که خداوند روزی شما کرده باشد، به شما نمی رسد مگر آنکه من از آن خبر دهم پیش از آنکه به شما رسد. این پیش گویی و تأویل از جمله علوم است که خداوند به من آموخته است. گفته اند که یوسف علیه السلام به آن دلیل این سخن را گفت که می دانست از آن خواب هایی که آنان پرسیدند تعبیر یکی بد است و از وظایف تعبیر کننده خواب آن است که اگر تعبیر خوابی را از او پرسند که بد باشد، آن را تعبیر نکند و از تعبیر آن طفره رود؛ زیرا که از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم روایت شده که گفت: تا وقتی که خواب را تعبیر نکرده باشند بر پای مرغی پرنده است و وقتی آن را تعبیر کنند می افتد. همچنین خواب جزئی از چهل و شش جزء پیغمبری است. پس خوابی را که می بینی جز به صاحب نظر علم تعبیر خواب

مگو. انس بن مالك روايت کرده است که رسول صلی الله عليه و آله وسلم گفت: خواب اول برای تعبیر کننده راست. و یوسف علیه السلام به همین دلیل از تعبیر کردن طفره رفت و نیز به همین دلیل در ابتدای صحبت خود، آن سخنان را درباره علم خود گفت تا در ذهن آنان ایهام ایجاد کند که او تعبیر آن خواب ها را نمی داند. گفت اکنون وقت گفتن این تعبیر نیست و مبادا گمان کنید که من قادر به تعبیر آن نیستم ... و من دین و مسلك قومی را که به خدای و آخرت و قیامت ایمان ندارند و کافرند، رها کرده ام و از دین و ملت پدران خود ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی می کنم. ما نمی توانیم هیچ چیزی را شريك خداوند بدانیم و این از فضل و بخشش خداوند بر ما و همه مخلوقات است، ولی بیشتر مردم شکر این نعمت را به جا نمی آورند. آن گاه شروع به تقریر توحید و نقض شرك کرد و گفت: ای دورفیق زندان، خدایان پراکنده بهترند یا خدای قهار؟ و این سخن را برای آن گفت که زندانیان در زندان بت هایی که داشتند که آنان را می پرستیدند و بر آنان سجده می کردند و برای آن بتان را پراکنده وصف کرد که در شکل و اوصاف با هم متفاوت بودند در اندازه های کوچک و بزرگ و متوسط و این بتان را از هر نوعی ساخته بودند و برخی گفته اند منظور یوسف علیه السلام از «پراکنده»، معبودان مختلف از جمله بت ها و آتش و آفتاب و ستارگان و امثال آن است و آنان که بر چنین باوری باشند، مورد قهر و غضب درگاه الهی قرار خواهند گرفت و خداوند متعال یکی است، بدون همتا و شريك و مثل و مانند و بر هر چه خواهد قهرکننده و غالب و قادر است.

آن گاه آنان را به انحرافات و اشتباهات فکری آنان توجه داد و گفت: اگر درست فکر کنید، آنچه شما غیر از خدای می پرستید، هیچ نیست مگر نام هایی که شما و پدران شما بر این بتان گذاشته اید. آن گاه گفت: این احکامی که شما بر طبق آن حکم می کنید باطل است. حکم نیست مگر خدای عزّ و جلّ را، و از سر حکم و حکمت دستور داده که جز او را نپرستید. آن گاه به این جمله اشاره کرد که ذکر شد و گفت: این دین و روشی است راست و مستقیم، ولی بیشتر مردم نمی دانند؛ زیرا در دلایل آن نظر و تفکر نکرده اند و این علمی است که جز از راه نظر و تفکر حاصل نمی شود. وقتی یوسف علیه السلام در این سخنان عمیق شد و در این باره سخن به درازا کشانید و کاملاً از جواب سؤال آنان دور شد، گفتند: جواب سؤال ما و تعبیر خواب ما را نیز بگو. یوسف علیه السلام گفت: از این کار صرف نظر کنید که مصلحت در آن است اما آنها اصرار کردند. یوسف علیه السلام گفت: اما یکی از شما \_ و آن ساقی پادشاه بود و نامش مخلت \_ تعبیر خواب او این است که بر سر کار خود بازگردد و به ملک شراب دهد. اما معنای آن سه خوشه انگور که دیده، آن است که سه روز دیگر در زندان بماند. اما تعبیر خواب آن دیگری که در خواب سه سبد دیده بود که نان بر آن است و پرندگان از آن می خورند، آن است که او سه روز دیگر در زندان می ماند و پس از آن، او را بر دار خواهند آویخت و پرندگان مغز سر او را خواهند خورد. عبدالله بن مسعود گفته است که وقتی آن دو زندانی این تعبیر خواب را شنیدند، پشیمان شدند و گفتند: ما دروغ گفتیم و خوابی ندیده بودیم و

می خواستیم تو را آزمایش کنیم. یوسف علیه السلام گفت: آن قضا مقدر شد و تقدیر بر این رقم خورد و بر آنچه شما پرسیدید، حکم کرده شد. پس از آنکه سه روز مقرر گذشت، مأموران پادشاه آمدند و آنان را از زندان بیرون بردند. یوسف علیه السلام ساقی که خواب خوبی دیده بود و می دانست که نجات خواهد یافت، گفت: که داستان مرا به یاد پادشاه بیاور و در حضور او از من سخن بگو. یوسف علیه السلام در آن حال از یاد برد که نام خدای بر زبان آورد. جبرئیل آمد، دست یوسف علیه السلام را گرفت و به گوشه ای برد. سپس پر خود را به زمین زد و زمین را شکافت و گفت: به پایین نگاه کن که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام نگاه کرد و گفت: زمین دوم را می بینم. جبرئیل آن را نیز شکافت و گفت: به پایین نگاه کن که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام نگاه کرد و گفت: زمین سوم را می بینم و به همین صورت جبرئیل تا هفت زمین را شکافت و به یوسف علیه السلام گفت: به پایین بنگر که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام گفت: سنگی بزرگ می بینم. جبرئیل پر خود را بر آن سنگ زد و آن سنگ شکافت. از میان آن سنگ کرم سبزی که برگی بر دهان داشت، بیرون آمد. جبرئیل علیه السلام گفت: خداوند به تو سلام می رساند و می گوید: گمان بردی که تو را در این زندان فراموش کرده ایم. این کرم را در زیر زمین هفتم و در میان سنگی فراموش نکرده ایم. به بزرگی و عزت من که به گناه این غفلت هفت سال در این زندان خواهی ماند. یوسف علیه السلام پرسید: اگر هفت سال دیگر در اینجا بمانم، خداوند از من راضی می شود؟ جبرئیل گفت: آری. یوسف علیه السلام گفت: در این صورت، اگر هفت سال هفتاد سال هم شود، ترسی ندارم.



## خواب پادشاه

کلبی گفته است که پنج سال از زندانی شدن یوسف علیه السلام می گذشت که پس از این قضیه، هفت سال دیگر هم در زندان ماند و تمام مدت زندانی بودن یوسف دوازده سال شد. وقتی روزگار سختی به سر آمد، به یوسف مزده شادی رسید که خداوند، سبب و وسیله آزادی تو را فراهم ساخت. شبی پادشاه در خواب دید که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه خشک، به دور هفت خوشه سبز می پیچد و آنها را نابود می کند. پادشاه هراسان و حیران از خواب برخاست و کسی را به نزد ساحران و کاهنان فرستاد تا در دربار جمع شوند و خواب پادشاه را تعبیر کنند.

خواب پادشاه پادشاه گفت: در خواب دیدم که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را خوردند و هفت خوشه گندم خشک، بر هفت خوشه گندم تر پیچید و آن را خشک کرد. آن گاه به آنان گفت: ای بزرگان و تعبیرگران مشهور! خواب مرا تعبیر کنید اگر تعبیری برای آن می دانید. آنان همگی گفتند که ما تعبیری برای این خواب نمی دانیم. در همان لحظه، ساقی از زندان رسته، به یاد آورد که در زندان مردی هست که علم تعبیر خواب را به خوبی می داند. پس گفت: اگر مرا به زندان بفرستید، من شما را از تعبیر این خواب آگاه خواهم کرد. او را به زندان فرستادند. وقتی که به زندان رسید، به یوسف علیه السلام گفت: ای یوسف، ای راستگوی زمان، در تعبیر این خواب چه می گویی که هفت گاو لاغر، هفت

گاو چاق را می خورد و هفت خوشه خشک، هفت خوشه سبز را می خشکاند، تا من نزد مردم بروم و تعبیر آن را به آنان بگویم. یوسف علیه السلام گفت که تعبیر این خواب و چاره آن، این است که هر تخمی که در این هفت سال آینده کاشتید، حاصل آن را در خوشه ها ذخیره کنید مگر مقدار کمی را که برای غذا نیاز دارید. آن گاه پس از این هفت سال، هفت سال قحط و خشکسالی بسیار سخت خواهد آمد که تمام ذخیره این هفت سال اول مصرف شود. آن گاه پس از آن سالی پر نعمت و برکت خواهد آمد که در آن سال مردم به نعمت می رسند و شیره می گیرند و انگور می فشارند و آنچه در آن آبی و روغنی باشد، خواهند یافت. وقتی ساقی پیش پادشاه برگشت و تعبیر یوسف علیه السلام را برای پادشاه بازگو کرد، پادشاه گفت: این کار با پیغام درست نمی شود. چنین عالمی را در زندان رها نمی کنند. او را نزد من آورید تا من او را از خاصان دربار قرار دهم. او سزاوار آن است که وزیر من باشد. زندان جای او نیست که در آنجا عمر خود را سپری کند. یوسف را نزد من بیاورید. ساقی نزد یوسف علیه السلام آمد و گفت: پادشاه می خواهد تو را ببیند. دستور او را انجام ده تا آنچه در تعبیر این خواب به من گفתי به پادشاه هم بگویی. یوسف علیه السلام به ساقی گفت: برگرد و به پادشاه بگو که یوسف می گوید تا آن زنان را حاضر نکنی و از آنان نپرسی که چرا دست خود را بردند، من نمی آیم. یوسف علیه السلام این شرط را برای آن گذاشت تا برای پادشاه و دیگران معلوم شود که او را بی گناه بازداشته اند. پیک بازگشت و نزد پادشاه رفت و گفت

یوسف علیه السلام می گوید که مرا بی گناه و از روی ظلم در زندان انداخته اند، من بیرون نمی آیم. دستور ده که آن زنان را بیاورند و از آنان پرسند که چرا دست خود را بریدند؟ پادشاه کسی را به دنبال آن زنان فرستاد و آنان را فراخواند و گفت: داستان چه بود میان شما و یوسف زمانی که او را به گناه دعوت کردید؟ آیا او هم از نفس شما مطالبه کرد؟ گفتند: حاشا لله! که ما از او چیزی جز صلاح و خیر ندیدیم و بر او هیچ بدی و تهمتی ندیدیم. در همان موقع زلیخا اعتراف کرد که من او را به گناه دعوت کردم و از نفس او مطالبه کردم و یوسف علیه السلام می گوید. یوسف گفت: این برای آن است که همه بدانند که من در غیبت عزیز در حق زلیخا به او خیانت نکردم و خداوند حکیم مکر خیانت کنندگان را هدایت نمی کند و اجازه نمی دهد که پیش برود و پنهان بماند. آن گاه گفت: من خود را از گناه می‌راندم که نفس، انسان را به بدی رهنمون می شود و وسوسه می کند مگر آنکه خداوند به او رحم کند؛ یعنی اگر کسی از وسوسه نفس اماره به انجام معصیت رهایی یابد، نتیجه لطف و رحمت خداوند است و آن لطف همان عصمت است و خداوند آمرزنده و بخشاینده است. البته یوسف این سخن را از سر فروتنی و شکسته نفسی و انقطاع با خداوند بر زبان راند. در خبر است که وقتی یوسف علیه السلام می خواست از زندان خارج شود، زندانیان از اندوه جدایی او به گریه و زاری پرداختند و گفتند: وجود تو در اینجا برای ما آسودگی و آرامش خاطر و منافع بسیار در پی داشت. اکنون که

می روی ما باید چه کنیم و دیگر چه کسی می تواند تسلی بخش غم های ما در این سیاهچال باشد؟ یوسف برای آنان با این سخنان دعا کرد: بار خدایا، دل های مأموران و حاکمان را بر آنان دلسوز و مهربان گردان و خبرها را از آنان پوشیده و پنهان مدار. وقتی یوسف از زندان بیرون آمد، بر در آن نوشت: اینجا گور زندگان است و خانه اندوهگینان و مایه تجربه و عبرت دوستان و شماتت و ملامت دشمنان. آن گاه به گرمابه رفت و غسل کرد و ناپاکی زندان را از خود شست و خلعت شاهانه پوشید و وقتی به در قصر پادشاه رسید، بر در ایستاد و گفت: «حسبی ربی من دنیای و حسبی ربی من خلقه، عزّ جاره و جلّ ثناؤه و لا اله غیره» (1). وقتی نزد پادشاه رفت در مقابل پادشاه ایستاد و گفت: اللهم ائی أسألك بخیر من خیرک و أعوذ بك من شرّ و شرّ غیره. چون پیش پادشاه رفت و چشمش بر پادشاه افتاد بر او سلام کرد و به زبان عربی بر او درود فرستاد. پادشاه پرسید: این چه زبانی است؟ گفت: زبان عمویم، اسماعیل. آن گاه در همان میان زبان گفتارش را تغییر داد و به زبان عبرانی او را دعا کرد. پادشاه پرسید: این چه زبانی است؟ گفت: زبان پدران من است. وقتی که پادشاه با یوسف صحبت کرد و او را در سخن گفتن آزمود، فهمید که او بیش از آن است که گفته اند.

---

1- پروردگارم از تمام دنیا مرا کفایت می کند. او از همه مخلوقات نیز مرا کفایت می کند. عزیز است همنشین او و جلیل است یاد کردش و خدایی نیست غیرش.

گفته اند که پادشاه خود هفتاد زبان می دانست و به هر زبان که با یوسف صحبت کرد، یوسف به همان زبان جوابش داد. پادشاه با تعجب به یوسف نگاه می کرد که در آن زمان جوانی سی ساله بود و با وجود آن علمی فراوان داشت. پس به ندیمان نگاه کرد و گفت: این همان کسی است که خواب مرا تعبیر کرد، خوابی که هیچ کس تعبیر آن را نمی دانست. آن گاه گفت: ای یوسف، من می خواهم تعبیر خوابم را از زبان خود تو بشنوم. یوسف علیه السلام گفت: آیا می خواهی ابتدا خواب تو را به تفصیل تعریف کنم که چه دیدی و چگونه دیدی؟ پادشاه گفت: خوب است. یوسف علیه السلام گفت: ای پادشاه، تو هفت گاو بسیار چاق و سفید دیدی که رود نیل شکافت و آن گاوها به رود نیل رفتند، در حالی که پستان های پر شیری داشتند و تو از شدت تعجب همچنان به آنها نگاه می کردی که ناگهان آب نیل خشک شد و زمین آن پیدا شد و از میان گل و لای رود هفت گاو لاغر بیرون آمد، کم مو، به رنگ خاك و با شکم های جمع شده، بدون پستان و شیر. آن گاوها دندان و پنجه ای داشتند مانند پنجه سگان و خرطومی چون خرطوم درندگان. این گاوهای لاغر میان آن گاوهای چاق رفتند و آنها را دریدند و خوردند و استخوان های آنها را شکستند و مغز استخوان آنها را مکیدند و تو با تعجب به آنها نگاه می کردی. سپس هفت خوشه گندم سبز از زمین روید و پس از آن هفت خوشه گندم سیاه و خشک برآمد و تو از روی تعجب با خود می گفتی که عجیب است! چگونه این خوشه های گندم بسیار سبز و خشک، با هم در يك جا

رسته اند؟ در همان لحظه بادی وزید و آن خوشه های سیاه خشک را بر آن خوشه های سبز پیچانید و آن خوشه های سبز را آتش زد و سوزاند و این پایان خواب تو بود و تو ترسان و هراسان از خواب برخاستی. پادشاه از آن سخنان تعجب کرد و گفت: این سخنان تو از خواب من عجیب تر است که بدون ذره ای تفاوت خواب مرا بازگو کردی. گویا تو آن خواب را دیده ای. اکنون ای راستگوی زمانه، نظر تو درباره این خوابی که من دیده ام چیست؟ یوسف گفت: صلاح در آن است که دستور دهی تا جایی که امکان دارد گندم و جو بکارند و تو نیز هرچه در خزانه داری صرف خریدن تخم و آبدی زمین کنی؛ چراکه چندین برابر آن بدست خواهی آورد. وقتی که آن تخم ها رشد کرد و رسید، دستور دهی تا آن را درو کنند، اما همچنان در خوشه ها ننگه دارند تا زبانی به آن نرسد و آفت و کرم به آن خسارت نزند تا در سال های آینده دانه آن خوشه ها روزی مردم باشد و گاه آن خوراک چهارپایان. از این محصولی که به دست می آید يك پنجم را برای غذای امسال مصرف کنی و چهار پنجم آن را در انبار ذخیره کن. در این هفت سال سر سبز و پر محصول باید همین کار را انجام دهی. وقتی که این هفت سال اول تمام شد، هفت سال دیگر می آید که سال های قحطی و خشک سالی فراگیر است و آثار آن به همه جای زمین خواهد رسید و از دورترین سرزمین ها می آیند و از تو غذا می خواهند و از تو محصول می خرنند. تو هرچه را که در هفت سال انباشته ای به حکم خود و قیمت دلخواه خود می فروشی و از همین راه خزانه ها پر می کنی و گنج هایی به دست می آوری که کسی ندیده و نشنیده باشد.

پادشاه گفت که تو امروز نزد ما والا-قدر و امین هستی و از یوسف عذرخواهی کرد که پیش از این تو را نشناختم. گفت: امروز که تو را شناختم به اندازه امانت داری تو مقام تو را بالا می برم. چه کسی را بر این کار بگمارم که از عهده آنچه گفتمی برآید؟ همان موقع یوسف علیه السلام گفت: مرا بر سر خزانه زمین موکل کن. من نویسنده و حسابدارم و حساب کتاب کارها را ثبت می کنم. این کار را می توانی به من واگذار کنی. آنچه را که به من بسپاری حفظ می کنم و از اوضاع سال های قحط نیز آگاهم. آن گاه چون کسی آنجا نبود که او را تأیید کند، خود تزکیه خود کرد و گفت: من امین و نگاهدارم و مال را ضایع نکنم و به وجود دخل و خرج آگاهم، مال را به علم خود و به جای آن خرج می کنم، زیرا به مصالح آن آگاهم و آن را از نا اهل حفظ می کنم. عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اگر یوسف نمی گفت که مرا عامل این کار کن پادشاه می خواست که همان موقع این کار را به او واگذار کند، اما چون یوسف این درخواست را کرد، يك سال این اتفاق عقب افتاد و پادشاه این کار را تا يك سال بعد به او نداد. رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت: ما هم تصدی امور جامعه به کسی که تقاضای آن را بکنند نخواهیم داد. یوسف، يك سال پیش پادشاه بود و با او نشست و برخاست می کرد و پادشاه از علوم و ادابی که از یوسف می دید در تعجب و تحیر بود. يك روز به یوسف گفت: من و تو باید به هر نوعی با یکدیگر همداستانی کنیم، جز آنکه من از غذا خوردن با تو اکراه دارم. یوسف علیه السلام گفت: من سزاوارترم که از این کار اکراه داشته باشم؛ زیرا پسر یعقوب اسرائیل الله و پسر اسحاق ذبیح الله و

پسر ابراهیم خلیل الله هستم. پادشاه گفت: راست گفتم و بعد از آن دیگر با یوسف غذا می خورد و نوشیدنی می آشامید. عبدالله بن عباس گفته است که چون يك سال گذشت، پادشاه یوسف را فراخواند و تاج بر سرش نهاد و حمایل شمشیر مخصوص خود را بر گردنش آویخت و او را بر تختی از طلائی جواهر نشان و آراسته به دژ و یاقوت نشانند و سایه بانی از استبرق بر بالای آن تخت زد که طول آن سی گز و عرض آن ده گز بود. بر آن تخت سی بستر انداخته بودند و شصت پارچه رنگین پر نقش و نگار برای جای نشستن. یوسف را بر بالای تخت نشانند و بزرگان و فرماندهان را در فرمان او قرار داد. و پادشاه در خانه نشست و پادشاهی را به یوسف داد و کار مصر به یوسف واگذاشت. قطفیر را نیز از آن شغل عزل کرد و کار او را هم به یوسف سپرد. قطفیر چندی بعد از آن مُرد و پادشاه زلیخا را به یوسف داد. وقتی یوسف نزد زلیخا آمد، یوسف به او گفت: این بهتر است یا آنچه که تو از من می خواهستی؟ زلیخا گفت: ای راستگو! مرا برای کاری که کردم سرزنش مکن؛ زیرا آن سان که دیدی، من زن جوان زیبایی بودم، غرق در مال و رفاه، در حالی که شوهر من تمایلی به زنان نداشت و نزدیک من نمی آمد و در آن وقت تو زیباترین فرد روزگار بودی و من به عشق تو مبتلا شدم. وقتی یوسف بر زلیخا دست یافت، او را بکر یافت و فهمید که او راست می گوید. یوسف از زلیخا صاحب دو فرزند شد یکی «افرائیم» و یکی «میشا» و بدین ترتیب یوسف پادشاه مصر شد و در میان رعیت به عدل رفتار کرد و همه زنان



و مردان مصر او را دوست داشتند و به پاس پادشاهی او خدا را شکر می گفتند. خداوند متعال گفته است: آن کس را که بخواهیم، به رحمت خود می رسانیم و مزد نیکوکاران را ضایع نکنیم و مزد آخرت را که ثواب آن جهان است، به مؤمنان متقی و پرهیزکار از معاصی می دهیم و بی شک آن ثواب بهتر از این مُلک مصر باشد که به یوسف دادیم. وقتی یوسف علیه السلام به قدرت رسید و به عنوان قائم مقام و جانشین پادشاه بر تخت پادشاهی نشست، کارها را ترتیب می داد و سیاست مداری می کرد تا اینکه سال های سرسبزی و فراوانی نعمت گذشت و سال های قحطی و خشک سالی آغاز شد. شبی از شب ها، یوسف دستور داد که نیمه شب برای پادشاه غذا بپزند. آشپزها و سفره داران گفتند: پادشاه عادت ندارد که در این وقت شب غذا بخورد. یوسف گفت: آنچه من می دانم شما نمی دانید. غذا درست کنید. آنان در همان نیمه شب برای پادشاه غذایی تهیه کردند. ناگهان در همان نیمه های شب پادشاه از خواب بیدار شد و گفت: گرسنگی بر من فشار آورده است. هر غذایی که هست بیاورید. یوسف علیه السلام دستور داد تا غذاهایی را که آماده کرده بودند بیاورند. پادشاه پرسید: این غذاها را چه وقت حاضر کردید؟ گفتند: همین امشب. پرسید از کجا می دانستید که من گرسنه خواهم شد؟ گفتند: یوسف به ما دستور داد. پادشاه از یوسف پرسید: تو از کجا می دانستی؟ یوسف پاسخ داد: من می دانستم که امشب اولین شب سال های قحطی است و یکی از دلایل قحط آن است که خداوند هوس غذا خوردن را در انسان زیادتیر می کند. من می دانستم که امشب بر خلاف عادت، گرسنه خواهی شد.

پس دستور دادم تا غذا بپزند. پادشاه از وفور علم او در هر زمینه ای متعجب مانده بود. وقتی اولین سال قحط آغاز شد و در آن سال هیچ بارانی نیامد و گیاهی نرُست و هیچ درآمدی حاصل نشد، مردم از ذخیره ای که داشتند خوردند و آنان که ذخیره نداشتند، به ازای طلا و نقره از یوسف علیه السلام غذا خریدند. یوسف علیه السلام در سال اول غذا را به قیمتی که معین شده بود، در ازای طلا و درهم فروخت. در سال دوم به زیورآلات و جواهرات، در سال سوم در ازای چهارپایان (اسب یا استر یا شتر یا گاو یا گوسفند)، در سال چهارم در ازای بنده و غلام و کنیز و در سال پنجم در ازای زمین زراعی و زمین مسکونی و خانه و املاک تا آنکه برای اهل مصر هیچ چیز نماند. سال ششم چیزی نداشتند، فرزندانشان را آوردند و به او فروختند و غذا خریدند. سال هفتم دیگر چیزی نداشتند، خود را به یوسف فروختند و همه زنان و مردان مصر بنده یوسف علیه السلام شدند و یوسف علیه السلام آنان را خرید و غذا داد تا آنکه مالی به دست آورد که هیچ کس نداشت و خزانه ای جمع کرد که هیچ کس ندیده بود. به پادشاه گفت: خلق خدا و نعمت او را چگونه دیدی؟ پادشاه گفت: نظر ما تابع نظر تو است. روایت شده است که یوسف علیه السلام در این سال های قحط هرگز غذا نمی خورد. پرسیدند چرا؟ گفت: تا گرسنگان را فراموش نکنم. آنگاه به آشپزهای پادشاه دستور داد تا در هر شبانه روز برای پادشاه يك بار غذا درست کنند، نماز ظهر تا نماز ظهر. پادشاه گفت: من گرسنه ام. چرا بر طبق عادت دستور نمی دهی تا برای من دوبار غذا بپزند؟ یوسف علیه السلام گفت: تا تو هم

## دیدار دوباره برادران

طعم گرسنگی را دریایی و فقیران و گرسنگان را فراموش نکنی. پادشاه گفت: فکر پسندیده ای است؛ همین کار را باید کرد. از همان زمان عادت شد که ملوک در هر شبانه روز يك بار سفره پهن کنند.

دیدار دوباره برادرانوقتی خشکسالی فراگیر شد، به سرزمین کنعان هم رسید و یعقوب و فرزندان در سختی بسیار به سر می بردند. تا اینکه شنیدند که در هیچ سرزمینی نمی توان غذا یافت بجز نزد عزیز مصر. یعقوب علیه السلام به پسرانش گفت: چاره ای ندارید جز آنکه به مصر روید و هر سرمایه ای که می توانید با خود ببرید و مقداری غذا بیاورید. بنیامین، برادر مادری یوسف را نزد خود نگاه داشت تا با انس با او غم دوری یوسف را تسلی دهد و ده پسر بزرگ تر را روانه مصر کرد. منزل یعقوب علیه السلام در غربات، یکی از سرزمین های فلسطین بود و مردم شام بدوی و صحرا نشین بودند و سرمایه و مال آنان چهارپایان بود. یوسف علیه السلام منتظر رسیدن آنان بود. فرزندان یعقوب اندک سرمایه ای که برای چوپانان میسر بود، از دوغ و کشک و چند تکه گلیم و مقداری پشم رنگ کرده برداشتند و روی به سوی مصر گذاشتند. وقتی نزد یوسف رفتند، یوسف آنان را شناخت، اما آنان یوسف علیه السلام را نشناختند. عبدالله بن عباس گفته است: از روزی که برادران یوسف او را به چاه انداختند تا روزی که در مصر پیش او رفتند، چهل سال طول کشید و به همین دلیل او را نشناختند. همچنین گفته اند که از این رو او را نشناختند که او

کودکی بود که رهایش کردند و روزی که دوباره او را دیدند پادشاه مصر بود که بر تخت پادشاهی نشسته و لباس های گرانبها پوشیده و تاج زر آراسته به انواع جواهرات بر سر و گردنبندی از طلا بر گردن داشت. هنگامی که برادران یوسف علیه السلام پیش او آمدند با زبان عبرانی سخن گفتند. یوسف وانمود کرد که شما را نمی شناسم. پرسید: شما مردم کدام سرزمین هستید؟ گفتند: ما چوپان هستیم. در سرزمین ما قحطی و خشکسالی آمده و ما به اینجا آمده ایم تا از تو غذا بخریم. یوسف علیه السلام گفت: نکند که شما جاسوس باشید و آمده اید تا مملکت مرا ببینید و مواضع ضعف آن را پیدا کنید. گفتند: نه، به خدا که ما جاسوس نیستیم. ما همه برادریم و پدری پیر داریم که نامش یعقوب و پیغمبر خداست. یوسف پرسید: شما چند برادر بودید؟ گفتند: ما دوازده برادر بودیم. پرسید: اکنون چند برادر هستید؟ گفتند: یازده برادر. پرسید: آن یکی چه شد؟ گفتند؟ روزی با ما به بیابان آمد و آنجا تلف شد. پرسید: آن برادر دیگر کجاست؟ گفتند: پدر ما او را بیش از ما دوست دارد، از وقتی که آن برادر از دست رفت، این یکی را از پیش چشم خود دور نمی کند؛ زیرا آن دوازده مادر بودند. یوسف پرسید: شما بر این سخنان شاهدهی هم دارید؟ پاسخ دادند: ای پادشاه، ما در این شهر غریب هستیم و هیچ کس ما را نمی شناسد. یوسف علیه السلام گفت: در صورتی سخنان شما را باور می کنم که دفعه بعد آن برادری را که گفتید پیش پدرتان مانده است، با خود بیاورید. وقتی بار برادران را آماده کرد و به آنان غذا داد، هنگام حرکت دوباره به آنان تأکید کرد که آن برادری را که گفتید، با خود بیاورید تا سهم شما را کامل تر بدهم و شما هم

بدانید که من عادل و بهترین مهمان نوازان هستم. اما اگر این بار او را نیاورید، نزد من هیچ سهمی ندارید و خبری از غذا نخواهد بود و نزدیک من نیایید. برادران جواب دادند که ما تلاش می کنیم تا به صورتی اجازه او را از پدر بگیریم. آنگاه یوسف به غلامان و مأموران خود دستور داد تا هر سرمایه ای را که آورده بودند، در میان بار آنان جای دهند، به صورتی که وقتی به خانه رسیدند کالاهای خود را بشناسند؛ زیرا اگر بفهمند که غذای رایگان به آنها داده شده است، انگیزه قوی تری برای بازگشت خواهند داشت. برادران یوسف از مصر برگشتند. وقتی به خانه رسیدند، یعقوب علیه السلام پرسید: چگونه بودید و اوضاع چطور بود؟ گفتند: ای پدر، ما از پیش مردی می آیم که بخشش و فضل و کرم او را نمی توانیم وصف کنیم. او چنان ما را اکرام و احترام کرد که اگر یکی از فرزندان تو و برادران ما هم به جای او بود، بیش از آن کاری نمی کرد. یعقوب علیه السلام پرسید: پس برادران شمعون کجاست؟ چرا با شما نیست؟ گفتند: پادشاه مصر او را گرو گرفته تا ما برگردیم و بنیامین را با خود ببریم. یعقوب گفت: او از کجا می داند که شما برادر دیگری هم دارید؟ پاسخ دادند که ما گفتیم. یعقوب علیه السلام گفت: چرا گفتید؟ جواب دادند زیرا ما را به جاسوسی متهم کردند و ما هم شرح حال خود را گفتیم و چون از ما بازپرسی می کرد، درباره برادرمان هم صحبت کردیم و او گفت: اگر راست می گوئید دفعه دیگر برادران را هم با خود بیاورید و داستانی را که آنجا اتفاق افتاده بود برای پدر بازگو کردند. آن گاه از پدر به اصرار درخواستند که بنیامین

را با ما بفرست. می گفتند: ای پدر، اگر بنیامین را با خود نبریم، سهمی به ما نخواهند داد \_ برخی عقیده دارند، برادران یوسف این سخن را گفتند تا یعقوب را بر فرستادن بنیامین راضی کنند \_ اکنون برادر ما را با ما بفرست تا سهمی کامل و تمام بیاوریم. ما مراقب و نگهدار او خواهیم بود. هرچه درباره یوسف کوتاهی کردیم، درباره او جبران می کنیم و از او به خوبی مراقبت خواهیم کرد. یعقوب علیه السلام از روی توبیخ گفت: آیا از جانب بنیامین آسوده خاطر باشم و درباره او به شما اطمینان کنم و او را به شما بسپارم. یعقوب، بنیامین را به جای آنکه به برادران بسپارد، به خدا سپرد. خداوند متعال فرمود: یوسف را به برادران سپردی و آنان در حق او ظلم کردند و او را ضایع کردند. بنیامین را به ما سپردی، ما نیز بنیامین را به همراه یوسف به تو بازگردانیم، تا بدانی که من خدایی هستم که هرچه را به من بسپارید، ضایع نمی شود. او مهربانتر از همه مهربانان است. وقتی برادران یوسف بار خود را باز کردند، سرمایه و کالای های خود را دیدند که تمام و کمال، در میان بار بود. به یعقوب علیه السلام گفتند: ای پدر، ما دیگر بیش از این چه می خواهیم که این مرد چنان ما را اکرام کرد که از روی بخشش به ما غذا داد و سرمایه ما را به ما نیز برگرداند. این سخن را بدان دلیل به یعقوب گفتند تا دل او را نرم کنند بر آنکه بنیامین را با آنان بفرستد؛ یعنی دیگر ما هیچ مشکلی برای رفتن نزد عزیز مصر نداریم و از تو سرمایه ای هم نمی خواهیم، زیرا آنان کالاهای ما را به ما پس دادند و هرچه از این بار داریم برای ما کافی

است. اما این مقدار برای ما کم است؛ پس از اگر بنیامین را به ما دهی دگر بار نزد عزیز خواهیم رفت و برای خانواده خود غذا خواهیم آورد و از برادرمان هم به خوبی نگهداری خواهیم کرد و به اندازه بار یک شتر بیشتر سهم خواهیم گرفت. یعقوب علیه السلام گفت: بنیامین را با شما نمی فرستم مگر آنکه به خدا سوگند بخورید و عهد و پیمانی محکم با من ببندید که او را نزد من بازگردانید و به اختیار خود او را رها نکنید مگر آنکه خداوند نخواهد و کار از دست و اختیار شما خارج باشد. فرزندان یعقوب این شرط را پذیرفتند و پس از آنکه به خدا سوگند خوردند و با پدر پیمان بستند، دویاره یعقوب علیه السلام خدا را بر آن پیمان گواه گرفت و گفت: خداوند بر آنچه ما می گوئیم وکیل است. به هنگام حرکت، یعقوب علیه السلام به فرزندان سفارش کرد ای پسران من، وقتی که به مصر رسیدید، همه با هم از یک دروازه به شهر وارد نشوید و از درهای مختلف بروید. برخی عقیده دارند که علت این سفارش یعقوب آن بوده است که آنان یازده برادر بودند، همه خوش سیما و خوش قد و قامت. یعقوب علیه السلام به آنان چنین سفارش کرد تا چشم زخمی به آنان نرسد. آن گاه گفت: البته گمان مکنید که اگر خدا بر شما سختی و زیانی بخواهد، آنچه من گفتم فایده ای داشته باشد. حکم و تقدیر فقط خاص خداوند صاحب جلال و عظمت است. هر توگدل کننده ای بر او توکل می کند و من نیز بر او توکل کردم. مصر در آن زمان چهار دروازه داشت و فرزندان یعقوب علیه السلام پراکنده شدند و از هر چهار دروازه وارد شهر شدند. وارد شدن آنان از درهای مختلف، از

هیچ مقدرات الهی جلوگیری نمی کند و تنها سفارشی ناشی از شفقت پدرا نه بود از ترس چشم بد. وقتی برادران یوسف به مصر رسیدند، پیش یوسف علیه السلام رفتند و گفتند: ای عزیز، هر چه فرمودی انجام دادیم و آن برادری را که خواسته بودی آوردیم. یوسف علیه السلام گفت: کار درست و خوبی کردید و پاداش این کار شما نزد من محفوظ است. آن گاه دستور داد که آنان را در جایی منزل دهند و اکرام و احترام کنند و رسم مهمان نوازی در حق آنان به جای آورند. هنگام غذا خوردن، یوسف دستور داد که برای هر دو برادر، بر یک سفره بنشینند و بنیامین تنها ماند. پس شکایت کنان گفت: اگر برادر من، یوسف، اینجا بود با من می نشست و من تنها نمی ماندم. یوسف علیه السلام گفت: می خواهی که من برادر تو شوم؟ بنیامین گفت: تو پادشاه و عزیز مصر هستی و بسیار بزرگ و محترم، اما برای من هیچ کس جای او را نمی گیرد. یوسف علیه السلام گفت: حالا بر خیز و پیش من بنشین تا تنها نباشی و با من غذا بخور. بدین ترتیب او را در کنار خود بر تخت نشاند تا با هم غذا بخورند و هنگام شام نیز همین کار را کردند. باز هنگام خوابیدن برای هر دو برادر یک بستر پهن کردند و بنیامین تنها ماند. یوسف به او گفت: تو به خوابگاه من بیا و بنیامین را پیش خود خوابانید. فردای آن شب یوسف علیه السلام به برادران گفت: ای فرزندان یعقوب، من همه شما را جفت می بینم و همه را با یکدیگر یکدل و مانوس می بینم، جز این مرد را که تنهاست و یار ندارد. من او را پیش خود می نشانم تا تنها نباشد و برای همه آنان جایی در نظر گرفت و برای بنیامین



پیش خود جای بازکرد و دستور داد تا از آنان پذیرایی کنند. وقتی با بنیامین تنها شد، از او پرسید: نام تو چیست؟ گفت: ابن یامین. پرسید: ابن یامین یعنی چه؟ گفت: ابن المُنْکَل، پسر مرد مصیبت رسیده. پرسید: چرا چنین نامی بر تو نهاده اند؟ گفت: چون وقتی که من به دنیا آمدم، مادرم از دنیا رفت. پرسید: مادرت که بود؟ گفت: راحیل بنت لیان بن ناخور. پرسید: فرزندی داری؟ گفت: ده پسر دارم. پرسید: نام آنها چیست؟ گفت: بالعا، اخیر، اشکل، احیا، خیر، نعمان، ارد، ارس، حیثم و عینم. یوسف علیه السلام پرسید: این نام ها یعنی چه؟ گفت: این نام ها همه به نوعی با برادرم، یوسف، پیوند دارد. نام «بالعا» را از آنجا گرفته ام که او ناپیدا و گم شد، گویا زمین او را بلعید. «اخیر» برای آنکه او اولین فرزند مادرم بود و «اشکل» برای آنکه او همشکل من و از پدر و مادر من و همسن من بود و «احیا» برای آنکه او باشرم بود و آن دیگر را «خیر» نامیدم برای آنکه او هرکجا که بود، بهترین ما برادران بود و «نعمان» برای آنکه او نزد پدر و مادر منعم و با ناز و منزلت بود و «ارد» برای آنکه او در میان ما همچون ورد یعنی گل بود و «ارس» برای آنکه او برای ما به منزله رأس یعنی سر بود بر تن و اما «حیثم» برای آنکه گمان و امید ما آن است که زنده باشد و «عینم» برای آنکه اگر او را دوباره ببینم در آن صورت شادمانی و شادکامی ما کامل و تمام باشد. یوسف علیه السلام گفت: می خواهی که من به جای برادرت برادر تو باشم؟ بنیامین گفت: ای عزیز، چه کسی می تواند برادری چون تو داشته باشد؟ اما تو چگونه می توانی برادر من باشی، در حالی که فرزند یعقوب و راحیل نیستی.

در همان حال، یوسف علیه السلام گریه کرد و نقاب از رخ برافکند و گفت: من یوسف هستم، برادر تو و تو باید این راز را پنهان کنی و به کسی نگویی. از آنچه برادران با تو و برادرت کردند، دل‌تنگ و آزرده مباش. یوسف علیه السلام دستور داد تا بار آنان را آماده کردند و به هر برادر يك بار شتر گندم دادند. آن گاه دستور داد که پیمان‌ه انبار پادشاه را در بار بنیامین بگذارند. بعضی گفته اند که آن سقايه یا پیمان‌ه، مانند کاسه ای بود از جنس طلا که گوهری گران قیمت در میان آن بود و پادشاه از آن آب می خورد. وقتی خشکسالی آمد و غذا کمیاب شد برای عزت و احترام نهادن به غذا آن را با این پیمان‌ه کیل می کردند. آن گاه یوسف علیه السلام دستور داد که به دنبال کاروان آنان روند و پیمان‌ه را با صاحب بار آن بیابند و برگردانند. کسی از پشت سر کاروان برادران یوسف فریاد می زد که ای کاروانیان، شما دزد هستید و دزد آن کسی است که مخفیانه از جایی، چیزی بردارد که مال او نیست. کاروانیان گفتند: چرا به ما این تهمت می زنید؟ مگر چه گم کرده اید؟ آن فریادکننده گفت: ما پیمان‌ه پادشاه را پیدا نمی کنیم و هرکه آن را بیابد يك بار شتر گندم جایزه خواهد گرفت و من که مهتر و بزرگ کیل کنندگان و مسؤول این کار هستم، این پادشاه را ضمانت می کنم. برادران یوسف علیه السلام از این کار دوری و تبرا کردند و بر عدم انجام آن سوگند خوردند. گفتند: به خداوند بزرگ قسم که شما می دانید که ما برای فساد در این زمین نیامده ایم و دزد و راهزن نبوده ایم. مأموران گفتند: اگر شما دروغ گفته باشید و مال دزدی را در بار شما پیدا

کنیم، جزای آن دزد چیست؟ گفتند: در شرع ما جزای او آن است که برای صاحب مال بندگی کند و ما ستمکاران را این گونه جزا می دهیم. آن گاه دستور دادند که بار کاروانیان را بگردند و پیش از بار بنیامین بار برادران او را گشتند. وقتی به بار بنیامین رسیدند، پیمان را از بار او بیرون آوردند. خداوند متعال می فرماید: و این چنین ما کید کردیم؛ یعنی برای یوسف تدبیر کارها را ساختیم (زیرا یوسف علیه السلام بر طریقه و قانون پادشاه مصر در حکم دزد عمل نکرد). درجات هر کس را که می خواهیم، رفیع می گردانیم و بالاتر از هر عالمی، صاحب علمی بیشتر و افزون تر است؛ یعنی درجات عالمان متفاوت است. روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف علیه السلام به مصر آمدند، دهن چهارپایان خود را بسته بودند تا محصول و کشته کسی را نخورند. وقتی داستان پیمان پادشاه اتفاق افتاد، گفتند: ما که اجازه نمی دهیم چهارپایانمان از مزرعه کسی بخورند، چگونه دزدی از انبار پادشاه را شایسته بدانیم؟ برخی دیگر چنین گفته اند که: آن پیمان جامی بود که آن را جام جهان نما می گفتند و کاهنان با آن کھانت می کردند و پادشاه در آن می نگرست و کھانت می کرد. مردی که پیمان را به او سپرده بودند، گفت: ای مردم، اگر این پیمان گم شود و پیدا نشود، جان من بر سر این کار از دست خواهد رفت. این پیمان کھانت پادشاه بزرگ است و ضمانت می کنم که هر کس آن را برای من پیدا کند، يك بار شتر گندم از خود به او بدهم. برادران یوسف علیه السلام گفتند: پناه بر خدا! ما دزدی نمی کنیم و چنین کاری

را شایسته نمی دانیم. اما این بارهای ماست، اگر می خواهی اموال ما را جستجو کن. آن گاه شروع کردند به گشتن بارهای آنان و مردی ایستاده بود و هربار که بار یکی از آنان را می گشت و پیمانانه را در آن نمی یافت، طلب بخشش می کرد و شرمگین می شد تا اینکه بار همه را گشت و چیزی نیافت. وقتی به بار بنیامین رسید، ناامید شد و گفت: به هر حال آن پیمانانه در این بار هم نیست، زیرا این شخص اهل دزدی نیست و این کار از او بعید است. برادران گفتند: حالا که تا اینجا را گشته ای، ممکن نیست که تو را رها کنیم، مگر اینکه بار او را هم بگردی تا بی گناهی و پاکی ما برای تو کاملاً ثابت شود و خیال تو و ما راحت شود. وقتی بار بنیامین را گشتند، پیمانانه را در بار او یافتند. برادران شرمگین شدند و به او هجوم بردند که این چه کاری بود که تو در حق ما کردی؟ ما را روسیاه کردی و آبروی ما را بردی. این چه بلایی است که از پسران راحیل باید بکشیم؟ این پیمانانه را کی برداشتی؟ بنیامین گفت: بله، شما همیشه از پسران راحیل بلا کشیده اید. برادر مرا بردید و در بیابان پنهان کردید و اکنون می خواهید به من تهمت دزدی بزنید. برادران گفتند: آخر این پیمانانه در بار تو چه می کند؟ بنیامین گفت: این پیمانانه را همان کسی در بار من گذاشت که در سفر پیشین پول و سرمایه شما را در بار شما گذاشت و مگر نه اینکه شما از آن خبر نداشتید و تا به خانه نرسیدید از آن باخبر نشدید؟ برادران رو به یوسف علیه السلام کردند و گفتند: اگر بنیامین دزدی کند عجیب نیست، زیرا برادری داشت که او هم اهل دزدی بود و ... .

در باب این تهمت دزدی روایت شده است که اولین مصیبت زندگی یوسف علیه السلام مرگ مادرش در زمان کودکی او بود. یعقوب علیه السلام یوسف را پس از مرگ مادرش به خواهر خود، یعنی دختر اسحاق داد تا او را تربیت کند. اسحاق کمربندی داشته که بزرگ ترین فرزندان ابراهیم آن را ارث برده بودند و پس از اسحاق نیز به حکم آنکه این خواهر بزرگ تر بوده است، این کمربند را برداشته بود. وقتی یوسف علیه السلام بزرگ شد، یعقوب علیه السلام او را از خواهرش بازخواست. خواهر یعقوب گفت: او را نمی دهم که بدون او بی قرار می شوم. یعقوب علیه السلام گفت: من پدر او هستم و به نگهداری او سزاوارترم و اصرار کرد که یوسف علیه السلام را بازپس گیرد. عمه یوسف گفت: اگر حتما باید او را ببری، يك روز دیگر او را اینجا بگذار که من او را خوب ببینم و فردا او را ببر. شب که یوسف علیه السلام مخوابیده بود، عمه یوسف آن کمربند را بر کمر یوسف علیه السلام بست و یوسف از وجود آن خبر نداشت. فردا که یعقوب علیه السلام برای بردن یوسف آمد، خواهرش گفت که آن کمربند مرا دزدیده اند و من برای آن نگرانم. یعقوب علیه السلام مهم نگران شد. خواهر یعقوب علیه السلام در خانه می گشت و می گفت: هرکس که در این خانه است، باید که برهنه شود. آن گاه یکی یکی همه را برهنه کرد و لباس های همه را می گشت تا اینکه به یوسف علیه السلام رسید و کمربند را بر کمر یوسف یافت ... یعقوب علیه السلام گفت: هر چقدر که تو می خواهی باید که برای تو بندگی کند، و یوسف علیه السلام تا زنده بود به علت همان کمربند به عمه اش خدمت می کرد. یوسف علیه السلام این داستان را پنهان کرد و نگفت که آن برادری که شما بر او

تهمت دزدی می زنید من هستم و من دزدی نکرده ام و با خود گفتم: شما بدترین و پست ترین انسان ها هستید. در اخبار آمده که وقتی آن پیمانان را نزد یوسف علیه السلام بردند، او در آن پیمانان نگاه کرد و انگشتی بر آن زد و صدایی از آن برخاست، رو به برادران کرد و به کنایه گفت: می دانید این پیمانان چه می گویند؟ گفتند: نه. گفت: می گویند که شما دوازده برادر بوده اید. یکی را زدید و فروختید. بنیامین که این سخن شنید بلند شد و گفت: ای پادشاه، برای رضای خدا از این پیمانان بپرس که برادر من زنده است یا نه؟ یوسف علیه السلام دست خود را بر پیمانان زد و گفت: می گویند که برادر تو زنده است و تو او را خواهی دید. بنیامین گفت: پس هر چه می خواهی بکن که اگر برادر من حال مرا بداند، مرا نجات می دهد. یوسف علیه السلام برخاست و وضو تازه کرد و برگشت. بنیامین گفت: ای پادشاه، از او بپرس که چه کسی آن را در بار من گذاشته؟ یوسف علیه السلام جواب داد: پیمانان من خشمگین است و دیگر حرف نمی زند. فرزندان یعقوب علیه السلام وقتی خشمگین و عصبانی می شدند، هیچ کس از پس آنان بر نمی آمد. روییل گفت: ای پادشاه، ما را رها کن و گرنه فریادی می زنم که هر آستینی بچه اش را بیفکند و چنان خشم گرفت که موی بر بدنش راست شد و از پیراهن بیرون زد. خداوند عادت فرزندان یعقوب علیه السلام را این گونه قرار داده بود که وقتی که یکی از آنان عصبانی می شد، اگر کسی از نژاد او دست بر او می گذاشت، آرام می شد. یوسف علیه السلام به پسرش گفت که برو و دست بر روییل بگذار. پسر یوسف علیه السلام از پشت روییل آمد و دست بر او گذاشت و روییل آرام شد.

روئیل پرسید: آیا کسی از نسل یعقوب اینجاست؟ یوسف علیه السلام گفت: یعقوب کیست؟ روئیل گفت: یعقوب اسرائیل الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله. یوسف علیه السلام گفت: این سخن راست است، چون به حکم برادران چنان آمد که بنیامین نزد یوسف باشد. گفت: بروید و برادران را به حکم شرع خودتان اینجا رها کنید. گفتند: او پدر پیری دارد که مرد بزرگواری است. اگر ممکن است یکی از ما را به جای او بگیر که ما تو را از مُحسنان و نیکوکاران می بینیم و احسان و نیکی تو با ما و دیگران زبانزد است. یوسف علیه السلام گفت: به خدا پناه می برم که آن کسی را که مال خود را نزد او یافته ام، رها کنم و بی گناهی را بگیرم. اگر چنین کاری کنم از ظالمان هستم. وقتی برادران از یوسف ناامید شدند، در خلوت با هم به مشورت نشستند. بزرگ ترین برادر گفت: یادتان هست که پدر از شما پیمان گرفت و به خدا سوگند خوردید؟ و به یاد دارید که در حق یوسف چه کوتاهی و تقصیر کردید؟ من از این سرزمین نمی روم مگر اینکه پدر اجازه بازگشت دهد یا خداوند در حق من حکم کند که او بهترین حاکمان است. نقل است که برادران در آن مشورت گفتند: اگر برای پس گرفتن بنیامین، جنگ لازم باشد می جنگیم، حتی اگر کشته شویم. باز گفتند: در این صورت رنج پدر بیشتر می شود. پس همه با هم گفتند: خداوند بر ما حکم می کند که برویم و برادر خود را اینجا رها کنیم یا حکم می کند که بجنگیم و او را بازگردانیم؟ همانطور که آن برادران با یکدیگر مشورت می کردند و مناجات می کردند، یکی از آنان گفت: حال که این وضعیت پیش آمده، شما پیش پدر

برگردید و بگوئید که پسر، بنیامین، دزدی کرد؛ یعنی پیمانۀ پادشاه را دزدید و ما جز به آنچه که دیده ایم و می دانیم گواهی نمی دهیم و از غیب خبر نداریم که او دزدی کرد یا به دروغ به او تهمت دزدی زدند که او را زنده نزد خود نگاه دارند. مفسران گفته اند: برادران یوسف به یعقوب علیه السلام گفتند: ما نمی دانستیم که چنین اتفاقی خواهد افتاد و پیمانی که بستیم تا از بنیامین مراقبت کنیم از آن جهت بود که هرچه در اختیار ما باشد تلاش کنیم و دلسوز او باشیم، اما درباره آنچه از دست ما نیاید و در اختیار ما نباشد، چه می توانیم کنیم؟ روایتی دیگر آن است که پسران یعقوب علیه السلام به او گفتند: ما از کجا می دانستیم که تو از این پسر هم مثل یوسف مصیبت خواهی دید؟ القصه، برادران یوسف علیه السلام پیش پدر بازگشتند و داستان بنیامین و پیمانۀ پادشاه را برای پدر باز گفتند. یعقوب علیه السلام گفت: باور نمی کنم که این گونه باشد. فرزندان گفتند: ما هرچه دیده ایم برای تو گفتیم و از غیب خبر نداریم و نمی دانیم که حقیقت ماجرا چیست و گفتند اگر ما را باور نداری از اهل این کاروان که با ما به مصر آمده بودند، پرس تا شهادت دهند که ما راست می گوئیم. یعقوب علیه السلام به علت آنچه با یوسف کرده بودند و دروغ هایی که گفته بودند و خیانت هایی که کرده بودند، سخنان آنان را باور نمی کرد. گفت: این چنین نیست. من گمان می کنم که این هم نقشه ای است که شما طرح کرده اید و نفستان شما را به این کار دعوت کرده و این خیانت را در چشم شما مزین کرده است. اما من چه کاری می توانم بکنم؟ و چه چاره ای دارم جز آنکه صبر کنم، صبری تمام.



## يعقوب در بيت الاحزان

آن گاه يعقوب عليه السلام با خود انديشيد که با اين مصيبت غم من به نهايت رسيد و چون به نهايت رسيد، پايان و نقصان آن نزديک است و اميد دارم که خداوند همه را به من برگرداند. از فرزندانش روی گرداند و پيوسته می گفت: دريغا و اندوها! و چشم های او از انتظار و اندوه سفيد و کور شد و همچنان در دل غصه می خورد و اظهار نمی کرد.

يعقوب در بيت الاحزانحسن بصری گفته است که ميان روزی که يوسف از پدر دور شد و روزی که دوباره او را ديد، هشتاد سال فاصله بوده است که در اين هشتاد سال چشم او از گريه نايستاد و گونه هایش از اشک خشک نشد در حالی که در آن زمان در همه زمين هيچ کس از او نزد خداوند گرامی تر نبود. فرزندان يعقوب عليه السلام در آن حال گفتند: به خدا قسم که هميشه با ناله يوسف را ياد می کنی تا بيمار مشرف به مرگ يا هلاک شوی. يعقوب عليه السلام گفت: من از شما به شما شکايت نمی کنم، شکايت شما به خدا می کنم. گفته اند سبب اين حرف يعقوب عليه السلام آن بود که روزی همسايه ای پيش او می رود و می گويد: ای يعقوب، تو را خيلي شکسته می بينم. تو آن پيری نيستی که اين چنين شکسته شوی. يعقوب عليه السلام گفت: غمی که خداوند در جدایی يوسف بر من حواله کرد، مرا به اين روزگار انداخته است. خداوند جبرئيل را فرستاد و گفت: به يعقوب بگو که شکايت مرا به بندگان من می کنی؟ يعقوب عليه السلام گفت: خداوندا خطا کردم و از اشتباهم توبه کردم. از آن به بعد

هر که از یعقوب علیه السلامی پرسید که در چه حالی، پاسخ می داد که «أشکوا بئى و حُزنى إلى الله» (1). و نیز در داستان ها آورده اند که یعقوب علیه السلام خانه ای ساخت و نامش را بیت الاحزان گذاشت و به آن خانه می رفت و با هیچ کس حرف نمی زد و غذا نمی خورد و استراحت نمی کرد و حتی گفته اند که به چشم او هیچ زبانی نرسیده بود، او خود چشم هایش را بست و گفت: دیگر نمی خواهم که پس از یوسف هیچ کس و هیچ جا را ببینم. همچنین در داستان ها آمده که روزی کسی از یعقوب علیه السلام پرسید که چرا چشمان تو کور شده است؟ گفت: به سبب گریه بر دوری یوسف علیه السلام. پرسید: چرا پشت تو خمیده شده است؟ جواب داد: از غم دوری یوسف علیه السلام. پرسید: چرا این چنین در هم افتاده و ضعیف و شکسته شده ای؟ پاسخ داد: از دوری یوسف. خداوند وحی فرستاد که شکایت مرا به بندگان من می کنی؟ به عزت و جلال من قسم که تا تو مرا نخوانی، این بلا را از تو دور نخواهم کرد. در آن حال یعقوب علیه السلام گفت: «اشکوا بئى و حُزنى إلى الله». خداوند متعال به او وحی کرد به عزت من که اگر فرزندان مرده بودند، آنان را زندگی می بخشیدم و به تو باز می گرداندم و علت این امتحان و آزمایش آن بود که روزی گوسفندی را در خانه تو کشتند. فقیری آمد اما چیزی به او ندادند و من از میان مردم، پیغمبران را بیشتر دوست دارم و بعد از آن فقیران و درویشان را. اکنون ای

---

1- شکایتِ غم و غصّه خویش را به نزد خدا می برم.

یعقوب، غذایی تهیه کن و فقیران را خبر کن. یعقوب علیه السلام غذایی تهیه کرد و دستور داد که در شهر ندا کنند که هر که امروز روزه گرفته است، باید که در خانه یعقوب افطار کند. گروهی آمدند و از آن غذا خوردند. خداوند متعال آن محنت و اندوه را از یعقوب علیه السلام دور کرد. مفسران گفته اند که وقتی یوسف علیه السلام در زندان بود، جبرئیل علیه السلام نزد او آمد و به او گفت: ای راستگو، مرا می شناسی؟ یوسف علیه السلام جواب داد که نه، اما رویی زیبا می بینم و بویی خوش در اینجا حس می کنم. جبرئیل علیه السلام گفت: من روح الامین و پیک پروردگار دو جهانم. یوسف علیه السلام پرسید: چگونه به جایگاه گناهکاران آمدی؟ در حالی که تو پاک ترین پاکان و سردسته نزدیکان به حق و پیک خداوندگار دو جهانی. جبرئیل علیه السلام به یوسف گفت: مگر تو نمی دانی که خداوند هر مکانی را به وسیله مردان پاک، پاک می کند. هر زمینی که شما در آنجا باشید، بهترین زمین هاست و خداوند به علت حضور تو، ای سرور پاکان و پسر صالحان و مخلصان، این زندان را و اطراف آن را پاک قرار داده است. یوسف علیه السلام گفت: چگونه مرا از صدیقان و مخلصان و پاکان می شماری، در حالی که من در جایگاه گناهکاران گرفتارم و به قهر و خشم مفسدان در زندانم؟ گفت: برای آن که تو مخالفت هوای نفس کردی و از آن که تو را به معصیت دعوت می کرد، فرمان نبردی؛ نام تو را در زمره صدیقان نوشتند و تو را از مخلصان شمردند و درجه و مقام پدرت را به تو نیز ارزانی داشتند. پرسید: ای روح الامین، از یعقوب علیه السلام چه خبر داری؟ گفت: خداوند به او صبری کامل بر دوری تو بخشید و به اندوه و غم تو مبتلا کرد. او دلی غمگین

دارد که دردهایش را فرومی خورد و شکیبایی می ورزد. یوسف علیه السلام پرسید: ای جبرئیل، غم او در چه حدی است؟ جبرئیل پاسخ داد: هفتاد برابر مادری که فرزندش مرده باشد. یوسف علیه السلام پرسید: ای جبرئیل، اجر و مزد او چیست؟ گفت: اجر صد شهید. پرسید: بالاخره من و او یکدیگر را دوباره خواهیم دید؟ گفت: آری. یوسف علیه السلام گفت: از این به بعد هر ناراحتی و غمی را که به من برسد، به دل نمی گیرم و از آن پس دلخوش شد. یعقوب علیه السلام پس از شنیدن داستان پسران، به آنان گفت: بروید و درباره یوسف و برادرش تحقیق و پرسش کنید و از رحمت خدا و فرج او ناامید نباشید که جز کافر از رحمت خدا ناامید نمی شود. فرزندان یعقوب آنچه پدر گفت، انجام دادند و به مصر رفتند. وقتی نزد یوسف علیه السلام آمدند، این گونه با او صحبت کردند که ای عزیز، ما به سختی و فقر دچار شده ایم و سرمایه اندکی با خود آورده ایم، سرمایه ای که کسی به آن اعتنا نکند. اما تو در حق ما نیکی و صدقه کن که خداوند به تو و صدقه دهندگان پاداشی بزرگ خواهد داد. وقتی کار به اینجا رسید، یوسف علیه السلام هويت خود را در برابر برادرانش آشکار کرد. گفت: آیا می دانید آن زمان که جاهل بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟ پرسیدند: آیا تو یوسف هستی؟ گفت: بله. من یوسف هستم و این برادر من بنیامین است. خداوند بر ما منت گذاشت و دوباره ما را به هم رسانید. و هرکس که از معاصی و محارم دوری کند، خداوند رنج آن نیکوکاران را تباه نمی کند و مراد و اجر آنان را می دهد. برادران یوسف که این سخنان را شنیدند به زانو درآمدند و گفتند: به خدا که او تو را به حق از میان برگزید که تو به انواع

## بوی پیراهن یوسف

خصلت های خیر چون عقل و فضل و صبر و زیبایی آراسته بودی و ما خطاکار و گناهکار بودیم. یوسف علیه السلام در برابر آنان صبر کرد و گفت: امروز شما را سرزنش نمی کنم و آن گناه و خیانت شما را به روی شما نمی آورم. سپس در حق برادرانش دعا کرد که خدا شما را بیامرزد که از همه مهربانان، مهربان تر است.

بوی پیراهن یوسف پس از آنکه برادران یوسف علیه السلام او را شناختند، اول حال پدرش یعقوب را پرسید که چگونه است؟ گفتند: چشم هایش سویی و نوری ندارد و از رنج دوری تو کور شده است. یوسف علیه السلام گفت: پیراهن مرا ببرید و بر صورت پدرم اندازید تا دوباره چشمانش روشن و بینا شود و او و همه خانواده را به اینجا بیاورید. وقتی کاروان با پیراهن یوسف به سمت یعقوب علیه السلام حرکت کرد، خداوند به باد شمال دستور داد، یعنی فرشتگان را امر کرد که نسیمی با بوی پیراهن یوسف به حرکت درآورند و بوی آن را به مشام یعقوب علیه السلام برسانند. همین که یعقوب علیه السلام بوی پیراهن یوسف را حس کرد، حالش دگرگون شد و گفت: بوی آشنایی حس می کنم. گفتند: چه بویی؟ گفت: بویی که اگر بگویم، شما مرا سرزنش می کنید. گفتند: بگو. گفت: بوی یوسف را حس می کنم. البته اگر شما مرا سرزنش نکنید که از پیری و ضعف و محنت به خرافات و مزخرفات دچار شده ام. اما اطرافیان یعقوب علیه السلام گفتند: تو همچنان در همان عشق قدیم به یوسف بیتابی.

پس از آن طولی نکشید که مژده دهنده رسید و آن پیراهن را بر صورت یعقوب انداخت. خداوند چشمان یعقوب را به او برگرداند و دوباره بینایی خود را یافت. چشم باز کرد و به آن سرزنش کنندگان گفت: من به شما نگفتم که از خدای خود چیزی می دانم که شما نمی دانید؟ روایت کرده اند که پس از آن، چشمان نابینای یعقوب علیه السلام بینا شد و نیروی از دست رفته اش را بازیافت و شادمانی به دل او راه یافت. در آن حال، فرزندان یعقوب علیه السلام شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: پدر، برای ما استغفار کن که ما خطا کرده ایم. یعقوب علیه السلام به آنان وعده آمرزش و استغفار داد. هنگام سحر یعقوب دعاها و ذکرهای خود را به پایان برد و دست به دعا برداشت: بار خدایا، به حق آن صبر و سختی که بر دوری یوسف تحمل کردم، گناهی را که در حق یوسف مرتکب شدند ببخش. خداوند متعال به او وحی کرد که من تو را و آنان را آمرزیدم. در داستان ها آمده است که وقتی بشارت دهنده به یعقوب خبر داد که یوسف زنده است، یعقوب پرسید: او در چه حال است؟ گفت: پادشاه مصر شده است. یعقوب علیه السلام گفت: پادشاهی مصر به چه کار آید؟ بر چه دینی است؟ گفتند: بر دین اسلام است. آسوده خاطر شد و گفت: نعمت کامل و تمام همین است. یوسف علیه السلام هر توشه ای را که ممکن بود برای سفر نیاز داشته باشند، همراه با آن بشارت دهنده برای آنان فرستاده بود و برای یعقوب پیغام فرستاده بود که به مصر بیا و خانواده ات را هم با خود بیاور. یعقوب علیه السلام آماده سفر شد و با همه خانواده رو به مصر نهاد. وقتی به

نزدیک مصر رسیدند، یوسف به پادشاه گفت که من پدری دارم که پیغمبر خدا و فرزند پیغمبر خداست و پدران من همه پیغمبرند. او از کنعان به دیدار من می آید و توقع دارم که به استقبال او بیایی. پادشاه با چهار هزار سوار از نزدیکان و خواص خود بر اسب نشست و به اتفاق یوسف علیه السلام و همه اهل مصر به استقبال یعقوب علیه السلام رفتند. یعقوب علیه السلام پیاده می آمد که یوسف را دید که با لشکری و به همراهی اهل مصر در کسوت پادشاهی می آید. یعقوب علیه السلام از یهودا پرسید: آیا این که می آید فرعون مصر است؟ یهودا گفت: این پسر تو یوسف است. همین که یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام به یکدیگر رسیدند، یوسف علیه السلام خواست سلام کند اما یعقوب علیه السلام از او پیشی گرفت و گفت: سلام بر تو ای از بین برنده همه اندوه ها. در برخی داستان ها آمده که وقتی خبر آمدن یعقوب علیه السلام و استقبال از او منتشر شد، زلیخا پیر و از غم جدایی یوسف علیه السلام نابینا و فقیر شده بود. از کسی خواهش کرد تا دست او را بگیرد و بر سر راه یوسف علیه السلام بنشاند. هرگاه که دسته ای می آمد، راهنمای او می گفت: بلند شو که یوسف آمد. زلیخا می گفت: نه این یوسف نیست. راهنما می گفت: تو از کجا می دانی؟ زلیخا گفت: من بوی او را می شناسم. تا اینکه چند فوج گذشت و درست وقتی دسته ای که یوسف علیه السلام در آن بود، نزدیک می شد زلیخا گفت: بوی یوسف می آید، مرا نزدیک تر ببرید. او را جلو بردند و یوسف علیه السلام که از دور می آمد او را شناخت. از روی احترام اسبش را نگه داشت و گفت: زلیخا، چگونه ای؟ گفت: همین گونه که می بینی. یوسف علیه السلام پرسید: آن همه مال تو چه شد؟ گفت: از بین رفت

و تلف شد. پرسید: زیبایی ات چه شد؟ گفت: در غم دوری تو از بین رفت. پرسید: چشمانت را چه کردی؟ گفت: از گریه سفید شد. یوسف علیه السلام گفت: پادشاهی و مال و زیبایی که نمانده است، آیا از آن محبتی که می گفתי چیزی باقی مانده است؟ گفت: هر روز زیادتر از روز قبل است. پاك و منزه است آن خدایی که به اطاعت خود بندگان را پادشاه می کند و به معصیت، پادشاهان را بنده می گرداند. یوسف علیه السلام به زلیخا گفت: چه می خواهی و چه آرزویی داری؟ گفت: خواهش می کنم که دعا کنی تا خدا چشم مرا به من برگرداند تا يك بار دیگر جمال تو را بینم. یوسف علیه السلام دعا کرد و خداوند متعال چشم و زیبایی و جوانی زلیخا را به او بازگرداند و یوسف علیه السلام او را به عقد خود درآورد و بعدها فرزند پسری از او به دنیا آمد. وقتی کاروان یعقوب و فرزندانش به یوسف علیه السلام رسیدند، پدر و مادرش (خاله) را در آغوش گرفت و گفت: به شهر داخل شوید. یوسف علیه السلام بر تخت پادشاهی نشست و پدر و خاله را با خود بر تخت نشانند. برخی گفته اند که تخت را به میدان شهر بردند و بسیاری از مردم مصر در آن میدان آمده بودند. وقتی آنان بر تخت نشستند همه مردم مصر و برادران یوسف علیه السلام که در پیش تخت او ایستاده بودند، به سجده افتادند. وقتی پدر و مادر یوسف علیه السلام این حالت را دیدند، آنان نیز به سجده افتادند. یوسف علیه السلام گفت: این تعبیر همان خوابی است که من پیش از این دیده بودم و خداوند آن را به راست تعبیر کرد. یعقوب علیه السلام گفت: ای یوسف، اینها که بر تو سجده کرده اند که هستند؟ گفت: اینها همه بندگان و کنیزان من هستند. همه را در روزگار خشکسالی و



قحطی در ازای غذا خریدم ام و امروز از مبارکی و یمن دیدار تو همه را آزاد کرده ام. پدر، این تأویل همان خوابی است که من دیده بودم. خدای عزّ و جلّ در حق من بخشش و نیکویی تمام کرد و مرا از زندان بیرون آورد و خواب مرا راست کرد. در برخی داستان ها آمده است که وقتی یوسف و یعقوب علیهما السلام با هم به صحبت و خلوت نشستند، یعقوب علیه السلام گفت: یوسف، برادران تو چه کردند؟ یوسف علیه السلام گفت: ای پدر، چرا از من می پرسی که برادران من چه کردند؟ از من پرسی که خدا با من چه کرد؟ یعقوب علیه السلام پرسید: چه کرد؟ یوسف علیه السلام جواب داد: با من خوبی و نیکویی کرد و بعد از آنکه شیطان میان من و برادرانم دوری افکنده بود و دوستی ما را تباه کرده بود، مرا از زندان درآورد و شما را به من بازگرداند. مفسران در باره مدت دوری یعقوب علیه السلام از یوسف علیه السلام اختلاف نظر دارند. کلبی گفته است که بیست و دو سال بوده است. سلمان فارسی و عبدالله شّداد، چهل سال و حسن بصری هشتاد سال نقل کرده اند. محمد بن اسحاق نیز این مدت را هجده سال نقل کرده و عمر یوسف علیه السلام را صد و بیست سال دانسته است که از زلیخا صاحب سه فرزند شد، دو پسر به نام های افرهیم و میشا و دختری به نام رحمة که بعدها زن ایوب پیغمبر شد. وهب بن منبه گفته است: یعقوب علیه السلام خانواده اش، هنگامی که به مصر آمدند هفتاد و دو نفر بودند و وقتی که با موسی از مصر بیرون رفتند ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند مرد جنگجو داشتند، جدای از زنان و کودکان و پیران و بازماندگان و... که اینان نیز خود هزارهزار و دو بیست هزار بودند.

مورخان گفته اند که یعقوب علیه السلام پس از آنکه به مصر آمد و خانواده اش را به مصر آورد، بیست و چهار سال در راحتی و آسایش و وسعت نعمت زندگی کرد و در مصر از دنیا رفت. وقتی که مرگ او نزدیک شده بود، به یوسف علیه السلام موصیت کرد که مرا به شام پیش پدرم ببر و در آنجا دفن کن. یوسف علیه السلام نیز همین کار را کرد. سعید بن جبیر گفته است که یعقوب علیه السلام مرا تا بیت المقدس در تابوتی از ساج گذاشتند. وقتی تابوت به آنجا رسید در همان روز اتفاقاً برادر یعقوب علیه السلام هم وفات یافته بود. و هر دو را که با هم به دنیا آمده بودند و عمرشان صد و چهل و هفت سال بود با هم در يك قبر به خاک سپردند. گفته اند که وقتی خداوند متعال یوسف علیه السلام را به آرزویش رساند و آنچه را می خواست به او داد و جمع پریشان آنان را جمع کرد و پادشاهی و نعمت دنیا را در حق آنان تمام کرد، یوسف علیه السلام فکر کرد که اینها هم نمی ماند و ناگزیر باید از آن جدا شد. تمنای بهشت در دلش افتاد و آرزوی مرگ کرد تا به بهشت رود، آرزویی که هیچ پیغمبری قبل از او و بعد از او نکرده بود. گفت: بار خدایا، از پادشاهی دنیا به من بهره ای تمام و کامل دادی و علم تعبیر خواب به من آموختی، ای آفریننده آسمان ها و زمین که خداوند من هستی و در دنیا و آخرت بر من اولی تری از من، جان مرا بگیر و مرا مسلمان از این دنیا ببر و به صالحان و نیکان برسان؛ یعنی مرا با پدران خود محشور کن و به درجات آنان برسان. خداوند متعال او را در سرزمین مصر، وفات داد و او را در صندوقی از رخام در رود نیل دفن کردند؛ زیرا وقتی یوسف علیه السلام فرمان خدای اجابت کرد و به سرای باقی شتافت، مردم مصر درباره محل دفن او با هم مشاجره کردند و هر کدام گفتند ما او را در محله خود دفن می کنیم که مایه خیر و برکت محله ما

باشد. در این مورد، بسیار با هم گفتگو کردند تا آنکه کار به جایی رسید که نزدیک بود با هم به جنگ بپردازند. به همین دلیل، بالاخره با هم قرارداد کردند که او را در محل تقسیم آب رود نیل دفن کنند تا آبی که از آنجا به هر محله می رود، خیر و برکت او را به آنجا برساند. انس بن مالک روایت کرده که وقتی کار و بار یوسف و یعقوب و برادران یوسف در مصر منظم و برقرار شد، پس از مدتی برادران یوسف علیه السلام با یکدیگر گفتند: ما خود می دانیم که چه کارها کرده و چه گناهان کبیره ای مرتکب شده ایم. اگرچه می دانیم که یوسف علیه السلام ما را بخشیده و پدر نیز ما را به عفو دلخوش کرد، اما نمی دانیم که آیا خداوند هم ما را بخشیده است؟ بیایید تا از خداوند گذشت و آمرزش بخواهیم. بعد همه با هم پیش پدر آمدند که در کنار یوسف علیه السلام منبسط شده بود، گفتند: ای پدر، کاری برای ما پیش آمده که از آن سخت تر کاری نیست. یعقوب علیه السلام پرسید: آن چه کاری است؟ گفتند: آنچه که ما با تو و برادر خود کرده ایم \_ اگرچه شما عفو و گذشت کرده اید \_ اگر خداوند ما را عفو نکند سودی ندارد. از خدا بخواهید که ما را عفو کند و با وحی به شما خبر دهد که ما را عفو کرده یا نه، تا چشم ما روشن و دل ما آسوده شود. یعقوب علیه السلام بلند شد و در محراب ایستاد و فرزندان دیگر پشت سر او ایستادند و یعقوب علیه السلام دعا کرد و آنان آمین می گفتند. تا بیست سال دعای آنان اجابت نشد. گفته اند که پس از بیست سال دعای آنان مستجاب شد و خوشحال شدند. اینها قسمتی از داستان یوسف بود که در آیات قرآن بیان شده و جزئیات و نکات بسیاری نیز در داستان ها و اخبار آمده است.

## وصیت یعقوب علیه السلام

وصیت یعقوب علیه السلام روایت کرده اند که وقتی زمان مرگ یعقوب نزدیک شد، فرزندان وی بر بالین او حاضر آمدند. یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام گفت: ای یوسف، آیا می دانی که در دل من چه جایی داری؟ من برای تو غم و اندوه زیادی تحمل کرده ام و خداوند متعال آن غم مرا به پایان برد و به شادی تبدیل کرد و امروز هم روز جدایی من از توست و به سوی رحمت خدا می روم و روح من نزد روح دیگر انبیا می رود. پسرانت افرهیم و میشا را پیش من آور تا آنان را به فضل و کرامتی اختصاص دهم که جز برای آنان نباشد. یوسف علیه السلام آنان را آورد. یعقوب علیه السلام گفت: من شما را (با آنکه فرزندزاده اید) از جمله فرزندان خود قرار دادم تا در منزلت و میراث مانند فرزندان من باشید. سپس گفت: ای یوسف، دست های خود را پیش بیاور و بر پهلوهای من بگذار و مرا در آغوش گیر که من هم با پدر خود در بستر مرگ همین گونه وداع کردم. سپس گفت: وقتی مرا دفن کردی، پس از هشتاد روز مرا از آنجا بردار و پیش پدرم و جدم که در یک قبر دفن شده اند ببر که از آنها جدا نباشم. سپس به فرزندان و خویشاوندان گفت که بروید و مرا با یوسف تنها گذارید که می خواهم به او وصیتی کنم. آنان رفتند و او هرچه می خواست به یوسف علیه السلام وصیت کرد و به او سفارش کرد که اگرچه برادرانت با تو بد کردند، تو با آنان به خوبی رفتار کن. یوسف علیه السلام وصیت های او را پذیرفت و یعقوب علیه السلام از دنیا رفت. یوسف علیه السلام او را دفن کرد و پس از هشتاد روز دستور داد تا او را به زمین کنعان نزد قبر پدر و جدش، اسحاق و ابراهیم \_ علیهم الصلاة و السلام \_ منتقل کنند. مفسران گفته اند که علت این وصیت یعقوب علیه السلام آن بود که او در مصر از

دنیا رفت و برخی مردم مصر بت پرست و برخی آتش پرست بودند. گفت مبادا که فرزندان او بدین ادیان منحرف شوند. از این رو هنگام مرگش آنان را حاضر کرد و به حفظ دین سفارش کرد. مفسران اختلاف نظر دارند در علت اینکه چرا یعقوب علیه السلام پیش از نزول تورات، خوردن گوشت را بر خود حرام کرد. برخی گفته اند که علت آن بود که یعقوب علیه السلام از عرق النساء رنج دیده بود و اصل آن رنج از رگ پیدا شده بود و او این رگ را بر خود حرام کرد. ولی برخی دیگر نوشته اند: علت آن بود که یعقوب علیه السلام نذر کرد اگر خداوند متعال، دوازده فرزند پسر به او دهد و او به سلامت به بیت المقدس برسد، آخرین آنها را در راه خدا قربانی کند. وقتی خدا دوازده پسر به او داد، خواست که به نذر خود وفا کند، برخاست تا به بیت المقدس آید. خداوند فرشته ای را فرستاد و به او گفت که من تو را بخشیدم و این نذر از تو نمی خواهم به ازای امتحانی که از تو خواهم گرفت. یعقوب علیه السلام خوشحال شد. او مردی بود قوی و جنگجو و هیچ کس جرأت کشتی گرفتن با او را نداشت. فرشته ای پیش یعقوب آمد و او گمان کرد که دزد است. از سر اطمینان به نیروی خود با او جنگید. آن فرشته ضربه ای بر ران یعقوب زد و ران او دچار درد بسیار شد و آن درد همواره آزارش می داد. یعقوب علیه السلام با خدا عهد کرد که اگر آن درد بهبود یابد، دیگر گوشت نخورد و این سخنی نه چندان پذیرفتنی است. برخی نیز گفته اند که تنها گوشت شتر و شیر شتر را بر خود حرام کرد و خدا داناتر است.

ص: 95

داستان سلیمان .



## داستان سلیمان

## آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان

داستان سلیمان (1) آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان «و داوود و سلیمان إذ يحكمان في الحرت» (2) داستان سلیمان و قضاوت او را چنین روایت کرده اند: دو مرد نزد داوود علیه السلام (پدر حضرت سلیمان علیه السلام) آمدند. یکی صاحب کشتزاری بود و دیگری صاحب گوسفندانی چند. شب هنگام گوسفندان وی به کشتزار زارع رفته بودند و کشت او را تباه ساخته بودند. زارع گفت: «ای رسول خدا، شب پیش گوسفندان این مرد زراعت مرا از بین برده اند». داوود علیه السلام گفت: «پرسید و دریابید بهای گوسفندان و بهای کشت چقدر است؟» پرسیدند، بهای آنها برابر بود. پس داوود علیه السلام به صاحب گوسفندان گفت: «گوسفندان خویش را به سبب آسیبی که رساندی به زارع بده». مرد چنین کرد. هنگام بازگشت، سلیمان آنان را دید. پرسید: «پدرم در میان شما چگونه قضاوت کرد؟» آنچه گذشته بود، گفتند. سلیمان گفت: «اگر من حکم

- 
- 1- برگرفته و تلخیص از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج 13، ص 250 - 253؛ ج 15، ص 18 - 52؛ ج 16، ص 273 - 280.
- 2- «از داوود و سلیمان یاد کن که درباره کشتزاری داوری کردند» (انبیاء (21): آیه 78)



می کردم، جز این حکم می کردم». داوود را از سخن سلیمان آگاه کردند، وی را نزد خود فراخواند و پرسید: «اگر تو حاکم بودی چگونه حکم می کردی؟» سلیمان گفت: «گوسفندان را به زارع می دادم تا نگاه دارد و از شیر آن بهره جوید و سود برد و کشتزار را به شبان می دادم تا زمین را کشت کند و همان سان که بود آباد سازد. آن گاه کشتزار را به زارع بازمی گرداندم و گوسفندان را به شبان؛ چراکه هر يك شایسته و سزاوار کار خویشند». داوود چنین کرد و گفت: «بس نيك گفتی». در اخبار چنین آورده اند: داوود علیه السلام صاحب چند پسر بود. بر آن شد دریابد که کدامين يك از فرزندان وی برای خلافت و جانشینی او شایسته است. پس از خدا خواست تا او را بر این آگاه سازد. خداوند بدین سان او را آگاهانید: «و باد توفنده را مسخر سلیمان کردیم، چنانکه به فرمان وی می رفت». (1) مفسران گفته اند: سلیمان علیه السلام زمینی فراخ و گسترده با طول و عرض چهار فرسنگ در چهار فرسنگ داشت. آن گاه که قصد سفر و عزم نبرد می کرد، ساز و لشکر را در آن زمین گرد می آورد و به تندبادی فرمان می داد، آن زمین را برگیرد و در هوا برد، و به باد آرام امر می کرد آن را تا آنجا که وی می خواست براند. بامداد مسافتی يك ماهه را می پیمودند و شبانگاه همان مسیر را بازمی گشتند. حکایت کرده اند که در ناحیه بغداد نوشته ای یافتند که برخی از اصحاب

سلیمان از جنّ یا انس، آن را نگاشته بودند. نوشته این بود: ما بدین جا فرود آمدیم. ما اینجا را بنا نهادیم، بلکه بنا شده یافتیم. بامداد از اصطخر پارس به راه آمدیم و نیمروز (ظهر) اینجا خوابیدیم، و چون غروب شود در شام خواهیم بود، ان شاء الله، ما به همه چیز عالمیم و دانا. گویند: روزی مرغکی از کنار سلیمان علیه السلام عبور کرد. بانگی زد، سلیمان علیه السلام اصحاب خویش گفت: «می دانید که این مرغک چه گفت؟» گفتند: «نه، ای رسول خدا». گفت: «می گوید خداوند تو را بر دشمن کرامت و برتری داد. می روم و به بچه های خود رسیدگی می کنم، آن گاه باز می آیم و به خدمت تو می رسم». رفت. سلیمان علیه السلام گفت: «بمانید تا باز گردد». ساعتی بعد بازگشت و ایستاد و آواز برآورد. سلیمان پرسید: «می دانید آن مرغ چه می گوید؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید بزاید برای مرگ و بسازید برای ویرانی». روزی دیگر فاخته ای نزد سلیمان آواز برآورد. پرسید: «می دانید چه می گوید؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید جزای تو بر پایه عمل تو خواهد بود». هدهدی نزد سلیمان بانگ کرد. سلیمان پرسید: «دریافتید چه گفت؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید هرکس رحمت نکند، بر او رحمت نخواهند کرد». مردی بانگ کرد. سلیمان گفت: «می گوید ای گناهکاران از خداوند آمرزش طلبید». بدین سبب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از کشتن هدهد نهی کرده است. آنگاه طوطی بانگ کرد، سلیمان گفت: «می گوید که هر زنده ای خواهد مرد و هر تازه ای کهنه خواهد گشت». فرشتکی بانگ کرد، سلیمان گفت: «می گوید خیری پیش فرستید تا آن را بیابید». بدین سبب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مردم را از کشتن او نیز

بازداشت. کبوتری آواز خواند. گفت: «می گوید آن چنان خدا را تسبیح می کنم که آسمان و زمین از آن پر شود». قمری بانگ کرد. گفت: «می گوید سبحان ربی الاعلی». سپس گفت: «کلاغ بر باج ستان لعنت می کند». زغن (1) می گوید: «جز خدا همه چیز نابود گردد». اسفرو (2) می گوید: «هرکه خاموشی گزیند سلامت یابد». بیغا (3) می گوید: «وای بر آن کسی که دنیا غایت آمال وی باشد». بزغ (4) می گوید: «پاک است آن خداوندی که همه جا یاد او جاری است». چرخ (5) می گوید: «سبحان ربی القدوس». باز می گوید: «سبحان ربی و بحمده». مجید بن کعت القرطی گفته است که برخی از اهل حدیث برای ما چنین روایت کرده اند: «لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ برای اُس بود و بیست و پنج فرسنگ برای جن، بیست و پنج درصد از آن درندگان بود و بیست و پنج درصد از آن پرندگان. نیز وی را هزار خانه از آبگینه بود که بر روی چوبی بنا شده بود، سیصد خانه برای زنان آزاد و هفتصد خانه برای کنیزان او. آن گاه سلیمان به تندباد فرمان می داد آن را برگیرد و به نسیم امر می کرد آن را ببرد.

- 
- 1- پرنده ای است از رسته بازها که بسیار چابک و خونخوار است.
  - 2- پرنده ای است از رسته ماکیان که در صحراها لانه می سازد. نام دیگرش سنگ خوارک است.
  - 3- نام دیگری است برای طوطی.
  - 4- وَزغ، قورباغه.
  - 5- یا چرخ، پرنده ای است شکاری از رسته عقاب ها که جثّه اش حتی از کلاغ نیز کوچک تر است.

به سلیمان چنین وحی کردند: «ما در سرزمین تو چنین مقدر کرده ایم که هرکس چیزی گوید، باد آن را به گوش تو رساند». در تفاسیر چنین آمده که: «برای سلیمان بساطی گستردند از زر و ابریشم به مسافت یک فرسنگ در یک فرسنگ و تختی زرین برای وی مهیا بود. آن تخت را با سه هزار کرسی از زر و سیم در میان آن بساط می نهادند. پیامبران بر روی کرسی های زرین می نشستند و علما بر روی کرسی های سیمین قرار می گرفتند. انسیان بر گرد آن می ایستادند و جنیان در پس آن. بالای سر آنان مرغان پر و بال می گستراندند، بدان سان که آفتاب بر آن بساط نمی افتاد. باد صبا این بساط را برمی گرفت و بامداد مسیری یک ماهه را به شتاب می برد، آن گاه غروب آن را باز می آورد. یک روز سلیمان علیه السلام با چنین مرتبه ای که شرح آن گذشت از کنار برزگری عبور کرد و برزگر زمین درمی نوردید. سر بالا گرفت و سلیمان را با آن جلال دید. گفت: به آل داوود نیز ملکی عظیم دادند. خداوند به باد فرمان داد سخن برزگر را به گوش سلیمان علیه السلام رساند. سلیمان به باد گفت: بساط ما را بر زمین بگذار. باد چنین کرد. سلیمان چون بر زمین قرار گرفت، برزگر را نزد خود طلبید و گفت: آنچه گفتمی به گوش من رسید و بدین روی به زمین آمدم تا به تو بگویم که چنین تمنایی را هرگز نکنی؛ چراکه ثواب یک تسبیح که بنده ای مؤمن از دل بگوید، نزد خدا بیش از این ملک است و بهتر از این سلطنت. مرد گفت: خدای تعالی غم هایت را ببرد، همان گونه که تو با این سخن غم مرا بردی».

اهل حدیث چنین روایت می کنند: «سلیمان علیه السلام بر بساط خود می نشست و تمامی خدمتگزاران و ندیمان خود را با خویش می برد. پیش بساط سلیمان، بساط دیگری برای آنان بود که در آنجا هرکسی به کار خویش می پرداخت، اعمالی به مانند نان پختن و طبخ کردن. نیز بر روی بساط میدانی فراخ بود که بر روی آن اسبان می تاختند. باد آنان را برمی گرفت و به مکانی می برد که سلیمان علیه السلام می کرد. يك روز سلیمان به باد گفت او را از اصطخر (1) برگیرد و به یمن برد. در مسیر حرکت از مدینه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گذشت، گفت: این خانه حجره پیامبری در آخرالزمان است. خوشا آنکه وی را دریابد، به او ایمان آرد، از وی متابعت کند و مقتدایش او باشد. چون از مدینه گذشت به مکه رسید. گروهی بر گرد کعبه بت می پرستیدند. سلیمان از آنجا گذشت. کعبه فغان بر آورد و گفت: خدایا، پیامبری از پیامبران تو بر من گذشت و جمعی از اولیا و مؤمنان و انبیا همراه وی بودند بر اینجا فرود نیامدند و نماز نگزاردند، در حالی که گرد من بت پرستان بتان خویش می پرستند. خداوند گفت: باکی مدار که من چنان سازم که بر گرد تو چندان رکوع و سجود کنند که برای آن حدی نباشد. پیامبری در آخر زمان خواهم فرستاد که تو را قبله او و امت او کنم. بدان سان که هنگام نماز رو سوی تو گردانند و به عزم حج و زیارت سوی تو شتابند. از اقصای عالم به تو روی آرند، همان گونه که مرغان به آشیانه خود روی نهند.

---

1- اصطخر: نام شهری بوده است در جنوب ایران (استان فارس).

## سخنان سلیمان با مورچه

سخنان سلیمان با مورچه سلیمان علیه السلام از آنجا به وادی السدیر (1) گذشت و از آنجا به وادی نمل فرود آمد. برخی گفته اند که وادی نمل در شام است. سلیمان علیه السلام روز با لشکر خود به آنجا رسید. بر پشت اسب نشسته بود و بر روی بساط خویش نبود. مورچه ای به مورچگان دیگر آواز داد: ای مورچگان به خانه روید، مبادا سلیمان و لشکریانش ناآگاهانه شما را زیر پای خویش گیرند و تباہ سازند. باد این خبر را به گوش سلیمان علیه السلام رسانید. سلیمان علیه السلام از این سخن خندید و کسی فرستاد تا آن مورچه را نزد وی آرد. آن گاه گفت: چگونه مورچگان را از ظلم من ترسانیدی، حال آنکه من پیامبری عادل هستم. مورچه گفت: ای رسول خدا، من عذر تو را خواستم و به مورچگان گفتم که آنان از شما بی خبر باشند». برخی نیز گفته اند: «مورچه به سلیمان گفت: من حطم (شکست) نفس نخواستم. حطم دل خواستم، از آن بیم داشتم که دل های آنان چون به ملک تو نگرند، شکسته و کوفته گردد و از تسبیح خود بازمانند». مفسران درباره این مورچه چنین گفته اند: «آن مورچه، رئیس و پیشوای

---

1- بیابانی است در اطراف شهر طائف.

مورچگان بود و چندان توانا بود که گوسفندی بزرگ می توانست بگیرد». سلیمان علیه السلام گفت: «ای مورچه به من پندی ده». مورچه گفت: «ای رسول خدا، می دانی از چه رو پدرت را داوود خوانده اند؟» سلیمان گفت: «نه». مورچه گفت: «بدان سبب که دواى جراحت خود کرد و مودود گشت». آن گاه پرسید: «می دانی چرا نام تو را سلیمان نهاده اند؟» گفت: «نه». گفت: «بدان سبب که بدانی بنای ملك تو و بنای تمام دنیا بر باد است و آنچه بنای آن بر باد باشد، پایدار نخواهد بود». سلیمان علیه السلام از سخن مورچه خندید و گفت: «خدایا توفیقم ده تا شکر نعمت تو را به جای آورم، آن نعمتی که بر من و پدر و مادر من عطا کردی، و توفیقم ده عمل صالح کنم، عملی که تو پسندی. خدایا، با رحمت خود مرا به میان بندگان صالح ببر و مرا از آنان قرار ده. من صلاح را برمی گزینم تا از صالحان باشم». گفته اند: «اینکه مورچه سلیمان را شناخت و احتراز از لگدکوب لشکریان ایشان، از معجزات سلیمان علیه السلام بوده است». نیز گفته اند به الهامی از جانب خدا بوده است؛ چراکه این از الهام مورچه است که گندم را به دو نیم می کند تا بر روی خاک رشد نکند و گشیز را به چهار قسم کند که اگر گشیز را به دو نیم کند بر خاک خواهد روید. مورچه ای که این را می داند، روا نیست که مضرت و شکست بیند.»

## روایتی دیگر از اقتدار سلیمان

روایتی دیگر از اقتدار سلیمان‌روزی سلیمان در پی یافتن هدهد برآمد، چون او را نیافت، گفت: «چیست مرا که هدهد را نمی‌یابم». آن‌گاه گفت: «اگر او را بیابم به سختی عذاب دهم». مفسران در چگونگی این عذاب اختلاف کرده‌اند. برخی گفته‌اند: «سلیمان گفت: پره‌های هدهد را بکنم و او را در جایی که لانه مورچه باشد اندازم تا او را بگزند». دیگری گفت: «پره‌های هدهد را بکنم و او را در آفتاب افکنم». یا: «هدهد را به قیر بیالایم و در آفتاب اندازم». برخی نیز گفته‌اند: «او را در قفس محبوس کنم». بعضی دگر گفته‌اند: «هدهد را با دشمنش در جایی قرار دهم». برخی گفته‌اند: «او را از دوستش جدا سازم» و برخی گفته‌اند: «از خدمت بازش دارم، یا او را خواهم کشت مگر آنکه حاجتی آشکار آورد». مفسران گفته‌اند سلیمان بدین سبب هدهد را می‌جست که خداوند هدهد را چنین آفریده بود که می‌توانست آب را در ژرفای خاک ببیند، بدین سبب سلیمان علیه السلام او را پیش خود نگاه می‌داشت تا هنگام عبادت، هدهد مکان آب را در بیابان نشان دهد. آن‌گاه زمین را می‌کنند و آب می‌یافتند. در این روز، هنگام نماز شد و آب نبود. سلیمان هدهد را خواست و او حضور نداشت، از این رو سلیمان هدهد را تهدید کرد.



علمای سیره و اخبار و قصص انبیا، قصه سلیمان و هدهد را چنین گفته اند: «سلیمان علیه السلام هنگامی که از بنای بیت المقدس فارغ شد، قصد رفتن سوی کعبه کرد، از این رو تمام لشکریان خود، از جن، انس، چهارپایان، درندگان و پرندگان را گرد آورد. لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود، تمام لشکریان را در آنجا جمع کرد و به نسیم فرمان داد آنان را برگردد و به کعبه برود. چون به آنجا رسید، يك چند در آن زمین اقامت کرد. در مدت اقامت خود در آنجا هر روز پنج هزار شتر می کشت و پنج هزار گاو و بیست هزار گوسفند سر می برید. به اشراف قوم خود گفت: «اینجا مکانی است که در آخر زمان پیامبری از آن برانگیخته گردد، پیامبری عربی با چنین صفات که خدا وی را به تمام دشمنان چیره سازد و هر جایی که او بدان جا فرود آید ترس او در دل مردم آن دیار و اطراف آن پدید آید. خویش و بیگانه به نزد وی در حق راست باشند. او در حق خدا از ملامت هیچ ملامت کننده ای بیم ندارد». پرسیدند: «او با کدامین دین مردمان را فراخواند؟» گفت: «با دین حنیف، خوشا بر آنانی که او را دریابند، به او ایمان آورند و او را تصدیق کنند». گفتند: «ای رسول خدا، میان ما و میان او چه مدتی خواهد بود؟» گفت: «برابر هزار سال. شما که اینک حاضرید به غایبان بگویید که او سرور انبیا و خاتم پیامبران است و نام او در صحیفه پیامبران در بالاترین درجه نوشته شده است». سلیمان در مکه اقامت کرد تا مناسک آن را به جا آورد. آن گاه از مکه بیرون آمد تا آن هنگام که سهیل یمانی بالا آمد، راه یمن پیش گرفت و از مکه به صنعاء رفت. هنگام زوال آفتاب آنجا بود. زمینی سبز و خرم دید. آنجا فرود آمد و

قصه کرد نماز گزارد و طعامی خورد. آب خواست نیافتند. پس هدهد را خواست تا آب را به او بنماید. او را نیافت، گفت: «ما لی لا آری الهدهد؛ چیست مرا که هدهد را نمی بینم؟» انس بن مالک از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چنین روایت کرده است: «هدهد مرا نکشید که او راهنمای سلیمان بر آب بود و نزدیکی و دوری مکان آب را می دانست. او می خواست که در زمین جز خدا را نپرستند هنگامی که گفت: و جنتك من سباء بنباء یقین». گفته اند: سلیمان علیه السلام در یمن فرود آمد. هدهد گفت: «سلیمان علیه السلام مشغول است. يك ساعت بر آسمان شوم تا عظمت دنیا را بنگرم». بر فراز آسمان شد و چپ و راست را نگاه کرد. بستان بلقیس را دید، بر آن شد آن بستان را ببیند، پس به آنجا رفت و هدهدی دید. گفته اند: نام هدهد سلیمان علیه السلام یعفور بود و نام هدهد بلقیس عقر بود. عقر از یعفور پرسید: «از کجا می آیی و به کجا می روی؟» یعفور گفت: «با سلیمان بن داوود علیه السلام از شام آمده ام». عقر پرسید: «سلیمان کیست؟» یعفور گفت: «پادشاه جن و انس و شیاطین و پرندگان و جانداران و باد است». آن گاه از عقر پرسید: «تو از کجایی که سلیمان علیه السلام را نمی شناسی؟» گفت: «من از همین ولایتم». پرسید: «پادشاه این ولایت کیست؟» عقر گفت: «زنی است که او را بلقیس خوانند. سلیمان علیه السلام پادشاه تو اگرچه ملك عظیمی دارد، ملك بلقیس از ملك او کمتر نیست؛ چراکه تمام یمن تحت تسلط اوست و دوازده هزار پیشوا زیر فرمان اوست و برای هر پیشوایی هزار سوار». مقاتل گفته است: «اگر می خواهی بیا تا يك بار ملك او را بنگری». گفت: «می ترسم که سلیمان علیه السلام مرا بجوید؛ چراکه هنگام گزاردن

نماز او نزدیک است». عقر گفت: «اگر بیایی و این احوال را دریایی و او را از آن آگاه سازی، همانا شاد گردد». یعفور گفت: «روا باشد». آن گاه با او رفت و بلقیس و ملک و لشکر و اسباب او را دید. غروب بازگشت. عبدالله بن عباس گفته است: «سبب آنکه سلیمان علیه السلام هدهد را می جست این بود که جایگاه هدهد بر دیدگان سلیمان سایه می افکند. چون هدهد رفت آفتاب به روی سلیمان علیه السلام افتاد، گفت: «ما لی لا اری الهدهد؟» آن گاه بزرگ پرندگان را طلبید و گفت: «برو و هدهد را بیاب و پیش من بیار». گفته اند کرکس را خواند و برخی گفته اند عقاب را. عقاب بر فراز آسمان شد و چندان اوج گرفت که تمام زمین در پیش او چون طبقی بود در نزد ما. پس چپ و راست نگاه کرد، هدهد را دید که از جانب یمن می آید. قصد جان او کرد. هنگامی که به او رسید خواست هدهد را در چنگال خویش گیرد. هدهد گفت: «سوگند به آن خدایی که تو را نیرو داد و مرا در برابر تو اسیر و ضعیف کرد، که بر من ناتوان رحمت کنی و مرا گزندی نرسانی». عقاب از او دست کشید و گفت: «وای به حال تو، سلیمان علیه السلام سوگند خورده است که تو را سخت عذاب کند یا بکشد». هدهد پرسید: «چیزی دیگر نگفت؟» عقاب گفت: «آری. گفت: یا حجتی روشن آورد». هدهد گفت: «می دانستم، سلیمان علیه السلام پادشاهی عادل است، بر من ستم نکند و به ناحق مرا عذاب ندهد. من حجتی روشن دارم». با یکدیگر نزد سلیمان رفتند. عقاب پیش رفت و گفت: «ای رسول خدا، آوردمش». گفت: «بیارش». هدهد پیش تخت سلیمان علیه السلام پر خویش بر روی

پا افکند و بر زمین می کشید و با تواضع و مذلت نزد سلیمان رسید». سلیمان، سر او را گرفت و پیش کشید و گفت: «کجا بودی؟ من تو را امروز چنان عذابی دهم که موجب عبرت جهانیان شوی». هدهد گفت: «ای رسول خدا، یاد کن آن روزی را که در برابر خدا ایستی». چون سلیمان این سخن شنید، رنگش دگرگون گشت و از او دست کشید. اندکی نه چندان طولانی درنگ کرد. آن گاه پرسید: «آخر کجا بودی؟» هدهد گفت: «بر چیزی آگاه شدم که تو از آن بی خبری. من برای تو از سبا خبری درست آورده ام. خبری به یقین که در آن شکی نیست». سلیمان علیه السلام پرسید: «آن خبر چیست؟». گفت: «من در زمین سبا زنی دیدم که در ملک تو نیست و حکومت تو آنجا نرسیده است. زنی را یافتم که پادشاه آن سرزمین بود و برای او از هر چیزی بهره ای داده اند و دارای عرش عظیمی است، یعنی تختی بزرگ». گویند: هنگامی که پدر بلقیس مرد، فرزندی نداشت که به جای او نشیند. ملک او به بلقیس رسید. بعضی از مردم از بلقیس فرمان می بردند و برخی اطاعتش نمی کردند. پس مردی را برگزیدند و او را در اطراف ولایت و سلطنت نشانند. او مردی بود ظالم و بدنهاد که بر رعیت و زنانشان ستمی بی حد روا داشت. بلقیس از این آگاه شد. خشمگین گشت و خواست او را به هلاکت رساند. گماشته ای سوی او فرستاد و به او گفت: «می خواهیم به نکاح تو درآیم». او گفت: «رغبت من بر این بیشتر بود، لیکن یارای گفتم نبود که از آن بیم داشتم تو نپذیری، اینک که تو این می خواهی من بر آنچه فرمان دهی مطیعم و فرمان بردار». حاکم ستمگر قوم خود را از این خبر آگاه کرد، آنان به

وی گفتند: «او نپذیرد و به هیچ کس رغبت نکند». گفت: «او خود این سخن آغاز کرد و بر این کار رغبت داشت». رفتند و خطبه کردند. او گفت: «من پیش از این رغبت نداشتم، لیک اکنون فرزندی می خواهم، پس به این نکاح راغب گشتم». عقد بستند. بلقیس با لشکری عظیم به شهر او رفت و در تمام شهرها و خانه ها جای گرفتند. شبانگاه چون طعام خوردند، بلقیس مرد را شراب نوشانید و او را مست کرد. چون مرد مست شد، بلقیس سر او از تن جدا ساخت، آن گاه سر وی را از در خانه او بیاویخت. بامداد مردم پادشاه را کشته یافتند و سر بریده وی را بر دار دیدند. دریافتند که غرض بلقیس از نکاح چه بود. پیش او رفتند و از او فرمان بردند و گفتند: «این ملک شایسته توست». بلقیس گفت: «من برای ملک چنین نکردم، بلکه برای از بین بردن ظلم و فساد او کردم». تمام اسباب پادشاهی در او جمع بود. تخت بلقیس را چنین توصیف کرده اند: «مقدمه آن از زر بود و به انواع جواهر چون یاقوت سرخ و زمرد سبز آراسته بود. پس آن از نقره بود و به انواع جواهر زیور یافته بود. تخت او بر چهار پایه استوار بود. یکی از یاقوت سرخ، یکی از یاقوت زرد، یکی از زمرد سبز، یکی از مروارید سپید. صحیفه هایی زرین آراسته به جواهر بود و هفت خانه بر آن بود، هفت خانه با درهایی بسته». گویند: بلقیس و قوم او آفتاب می پرستیدند. شیطان اعمال آنان را در نظرشان آراسته بود و آنان را از راه حق بازداشته بود، از این رو آنان هدایت نمی شدند و راه حق را نمی یافتند.

سلیمان به هدهد گفت: «ما حقیقت آنچه گفتمی خواهیم یافت. اینک چاره ای بر آن بیندیش که ما و لشکریان تشنه ایم». هدهد جایگاه آب را به آنان نشان داد. آنجا را کردند و آب بیرون آوردند. آبی به آن میزان که نیاز داشتند. آن گاه سلیمان به بلقیس چنین نوشت: «من عبدالله سلیمان بن داوود الی بلقیس ملکه سبا. السلام علی من اتبع الهدی، بسم الله الرحمن الرحیم. ألا تعلوا علی و ایتونی مسلمین». ابن جریج گفته است: سلیمان علیه السلام نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم. آن لا تعلوا علی و ایتونی مسلمین». سلیمان علیه السلام با چنین ایجاز و اختصاری که در نامه کرد، بلیغ ترین مردم است. آری عادت پیامبران علیه السلام چنین بود که درازگویی نمی کردند. سلیمان چون نامه را نوشت، مَهْری از مشك بر آن نهاد و نگین خود را بر مَهْر نهاد. آن گاه هدهد را نزد خود خواند و گفت: «تو امروز رسول منی. برای تو خلعتی باید، آن گاه دست بر تن او فروکرد، بر تن وی رنگ های مختلف پدید آمد. انگشت بر سر او نهاد و تاجی بر سر وی قرار گرفت. نامه را در منقار هدهد نهاد و گفت: «با این خلعت و تشریف برو و نامه مرا بر آنان افکن و جواب آنان را باز آور». هدهد نامه را گرفت و بر آسمان بالا رفت و بیش از آنکه عادت او بود اوج گرفت. هدهدی دیگر بر او نگرید، گفت: «ای هدهد چرا تکبر می ورزی و چندان اوج گرفته ای که پایه تو نیست» گفت: «چرا چنین نکنم که من فرستاده پیامبر خدا هستم، خلعت او بر تن من است و تاج او بر سر من و نامه او در منقار من. از این بزرگوارتر چه باشد». آن گاه نزد بلقیس رفت. بلقیس بر زمینی بود که آن را امارت می گفتند. این امارت در سه فرسخی

صنعا بود و بر آن دو بارگاه. وی عادت داشت چون وقت چاشت می شد، درهای قصر خویش را می بست و کلید آن را بر زیر سر قرار می داد و می خوابید. هدهد به بارگاه وی رسید، او را خفته یافت. نامه سلیمان را بر سینه او افکند. برخی مفسران گفته اند: «هدهد چون رسید، بلقیس بر تخت نشسته بود و وزیران و مقربان بر گرد وی بودند. هدهد بالای سر آنان پرواز می کرد و نامه در منقار گرفته بود تا هنگامی که بلقیس او را نگاه کرد، نامه را کنار وی افکند». نیز گفته اند: «سوراخی بود که وقتی آفتاب بالا می آمد از آن سوراخ آفتاب بر قصر وی می تابید. بلقیس آفتاب پرست بود و چون می دید آفتاب بالا آمده است، آن را می پرستید و سجده می کرد. هدهد آمد و بر مسیر آن روزن نشست. پره‌های خود را گشود و سوراخ را گرفت تا آفتاب در آنجا نیفتد، پس چون آفتاب همچون هر روز بالا نیامد، بلقیس بر سوراخ نگاه کرد. مرغی دید که خویش را مانع تابش آفتاب کرده است و نامه ای در منقار گرفته است. متعجب گشت. هدهد پرواز کرد و نامه را مقابل وی افکند. بلقیس نامه را برداشت و به مهر نامه نگاه کرد. او به زبان تازی آشنا بود و می توانست بخواند و بنویسد. نام سلیمان علیه السلام را دید. دریافت نامه پادشاهی است و نمی دانست که ملک او عظیم تر از ملک وی است؛ چرا که آن کسی که مرغ مسخر وی باشد و از او فرمان برد، پادشاهی بزرگ است». هدهد نامه را بر زمین افکند و به جانبی نشست و به بلقیس نگاه کرد. بلقیس بر تخت نشست و بزرگان و پیشوایان لشکر خود را طلبید. آنان دوازده هزار مرد بودند و زیر فرمان هر یک از آنان هزار مرد خدمت می کرد. بزرگان و

امیران آمدند و بر جای خود نشستند. بلقیس به آنان گفت: «ای جماعت و ای بزرگان، بدانید نامه مهمی بر من انداخته اند با این مضمون که: «بر من فخر نفروشید و پیش من آید و فرمان مرا گردن نهد». چون نامه خوانده شد، با بزرگان خود به مشورت پرداخت، گفت: «ای جماعت اشراف و بزرگان، در این کار حکمی دهید و چاره ای اندیشید که من به کاری که شما حاضر نباشید نخواهم پرداخت». بزرگان گفتند: «ما خداوندان قوت و شجاعتیم و مردان کارزار. فرمان از آن توست. ما فرمانی نداریم، خود حکمی کن». بلقیس چون سخن آنان را شنید، گفت: «شما به سبب شجاعت چنین می گوئید. رأی من جز این است. شما می دانید که پادشاهان چون به شهری حمله بردند آن شهر را به جور و ستم ویران سازند و عزیزان شهر را ذلیل و عاجز کنند. رأی من این است که هدیه ای سازم و نزد او فرستم تا حال او را با این هدیه آشکار سازم. اگر هدیه مرا بپذیرد پادشاه است و اگر نپذیرد و جز به اسلام آوردن ما راضی نشود، پیامبر است». آن گاه صد غلام و صد کنیزک را به مانند یکدیگر جامه پوشانید، بدین سبب که سلیمان آیا میان کنیزان فرق نهد و آنان را از یکدیگر بازشناسد؟ و این چنین می خواست تا سلیمان را بیازماید. برخی گفته اند: ده غلام و ده کنیزک بودند. برخی نیز افزوده اند: بلقیس پانصد غلام و پانصد کنیزک را فراخواند، آن گاه بر تن غلامان جامه زنان پوشانید و با زیورهای زنان غلامان را بیاراست و بر تن کنیزکان جامه های مردان پوشانید و سلاح های مردان به آنان داد. به زنان گفت: «چون خواستید سخن بگوئید، همچون مردان سخن گوئید و



آوای خود خشن گویند و از زنان گویند تا سلیمان باور کند از مردانید». و اسبانی تازی با لگام هایی آراسته به زر با آنان همراه کرد. نیز پانصد خشت زرین و سیمین آراست و با تاجی آراسته به انواع جواهر و اندکی مشک و عود و عنبر جعبه ای با مرواریدی ناسفته و مهره ای یمنی سوی سلیمان فرستاد. بلقیس این تحفه ها را به دست مردی از اشراف قوم خود سپرد. وی مردی عاقل و درست اندیش بود و او را منذر بن عمیر می خواندند. منذر بن عمیر با این هدایا و نامه بلقیس سوی سلیمان رفت. بلقیس در نامه نوشته بود: «اگر تو پیامبری میان آنانی که سوی تو آمده اند کنیزان و غلامان را بازخواهی شناخت. نیز بگو در این جعبه ها چیست؟ و آنکه ناسفته است، سوراخ کن و آنکه سوراخ است در آن رشته کن». آن گاه به فرستاده خود گفت: «چون نزدیک سلیمان شوی اگر با خشم و تکبر در تو بنگرد، پادشاه است، لیکن اگر با رأفت و رحمت در تو بنگرد و در سخن گفتن متواضع باشد، او پادشاه نیست و پیامبر است. سخن او را خوب بشنو و پاسخ او را به سوی من بیاور». فرستاده بلقیس عزم رفتن کرد و بار سفر بست. هدهد پیش از آنکه فرستاده نزد سلیمان رسد، وی را از آن هدیه هایی که بلقیس آماده کرده بود، آگاه ساخت. از این رو سلیمان علیه السلام جنیان و انسیان را طلبید و به آنان فرمان داد که خشت هایی زرین و سیمین سازند و میدان او را با آن خشت ها فرش کنند. آن گاه گفت: نیکوترین اسب ها را آماده سازید و گفت: در دریا اسب هایی با رنگ های مختلف وجود دارد که نیکوتر از آن اسبی نیست. رفتند و آن اسب ها را آوردند. آن اسب های بی شمار را با

لگام هایی زرین آراستند و در دو سوی میدان به صفت درآوردند. در زیر پای اسب ها با خشت هایی زرین فرش گسترده اند. آن گاه سلیمان امر کرد که تمام لشکریان او از جن و انس و پرندگان و درندگان و چهارپایان گرد آمدند. بر پایه روایتی دیگر، سلیمان علیه السلام فرمان داد که میدان وی را با خشت هایی زرین و سیمین فرش کردند و آن مقدار که همراه گماشتگان بلقیس زر و سیم بود، خالی گذاشتند. آن گاه فرمان داد تا تخت او را به میدان برند و تمام لشکریان گرد آیند. لشکریان حاضر شدند و چهار هزار کرسی زرین بر جانب راست سلیمان نهادند و چهار هزار بر جانب چپ. علما و وزرا و بزرگان بر آن چهارپایه ها نشستند و لشکر مقابل آنان صف کشید. انسیان در چند فرسنگ پیش او ایستادند و در عقب آنان جنیان و چهارپایان و درندگان، و پرندگان در هوا پر گشودند. فرستادگان بلقیس چون رسیدند چیزی دیدند که هرگز ندیده بودند؛ دیدند اسب ها، روی خشت های زرین و سیمین رد آلوده می سازند؛ و دیدند خشت هایی در میدان خالی است. با خود گفتند: «نپندارند که ما آن خشت ها را ر بوده ایم و ما را به دزدی متهم دارند». پس خشت های زرین خود را بر آن جاهای خالی قرار دادند. از اسب ها گذشتند و چون به درندگان رسیدند، می ترسیدند از آنان بگذرند. کسانی که موگُل بودند به آنان گفتند: «بگذرید که آنان جز به فرمان سلیمان گزند نمی رسانند. گذشتند و چون به شیاطین رسیدند، منظری بس ترسناک دیدند، بر جای ماندند و توان خود از دست دادند. موگُلان گفتند: «بگذرید که بر شما باکی نیست». بگذشتند.

نزد سلیمان علیه السلام رسیدند. در مقابل وی ایستادند. سلیمان با شفقت با آنان سخن گفت. رئیس قوم نزدیک سلیمان رفت و نامه بلقیس را به او داد. سلیمان علیه السلام پرسید: «جعبه کجاست؟» آن را نزد وی بردند و او گفت: «در این جعبه مرواریدی ناسفته و مهره ای یمنی است.» چون سلیمان علیه السلام این حقیقت را گفت، رسول بلقیس گفت: «راست گفتمی، اکنون دستور ده آن را که ناسفته است سوراخ نکنند و آنکه سفته است ریسمان در آن کشند.» سلیمان علیه السلام پرسید: «کیست که می تواند مروارید را سوراخ سازد؟» انسیان و جنیان نمی دانستند. شیاطین گفتند: «این کار موران است.» سلیمان علیه السلام موری را نزد خود خواند و مروارید را از آنجا که سلیمان می خواست سوراخ کرد. سلیمان به او گفت: «چه می خواهی؟» گفت: «از خدای تعالی بخواه درختان را که روزی من کند.» سلیمان گفت: «این حاجت پذیرفته است.» آن گاه پرسید: «کیست که در این مهره سوراخ، ریسمان می تواند کشد؟» کرمکی سفید گفت: «من چنین کنم.» آن گاه رشته در دهان گرفت و از یک جانب مهره داخل شد و از جانب دیگر بیرون آمد. سلیمان پرسید: «چه می خواهی؟» گفت: «از خدا بخواه که میوه را روزی من قرار دهد.» گفت: «چنین شد.» آن گاه گفت: «غلامان و کنیزان بلقیس را نزد من آرید.» پیش بردند. سلیمان فرمود تا ظرف هایی پر آب آوردند و امر کرد آنان پیش او دست و روی خود بشویند. آنان که کنیز بودند آب ظرف را یکباره بر روی زدند و آنان که غلام بودند آب ظرف را در یک دست گرفتند و بر دست دیگر ریختند، آن گاه آب را بر

صورت خود ریختند. کنیزان آب را بر باطن ساعد نهادند و غلامان بر ظاهر. سلیمان علیه السلام بدین سان میان کنیزان و غلامان فرق نهاد. هدیه های بلقیس را نپذیرفت و همه را بازگرداند و گفت: «مرا با مال مدد می کنید؟ آنچه خدای تعالی به من داده است بهتر از آن است که به شما. شما به هدیه های خود شاد باشید». آن گاه به فرستاده بلقیس گفت: «این هدیه ها را بازگردان و به بلقیس بگو که غرض من مال و نعمت دنیایی نیست، بلکه غرض من این است که شما به دین من بگروید و مرا اطاعت کنید. اگر آمدید غرض من حاصل است و اگر چنین نسازید لشکری می فرستم که تاب کارزار با آنان را ندارید و شما را به اسارت خواهم گرفت». فرستادگان بلقیس بازگشتند و پیام سلیمان را بازگفتند. بلقیس گفت: «من دریافتم که این مرد پیامبر است و پادشاه نیست. ما توان مقابله با او را نخواهیم داشت». آن گاه گماشته ای سوی سلیمان فرستاد و پیام داد: «من به خدمت تو می آیم تا سخن تو را بشنوم و دریابم که این دین چیست که مرا به آن دعوت می کنی؟» بلقیس چون عزم رفتن کرد فرمان داد تا عرش (تخت گاه) او را در آخرین خانه، از هفت خانه او نهادند و نگهبانانی بی شمار بر آنجا گماشت و گفت: «آن را به خوبی نگاه دارید و نباید که دست کسی به آن رسد و بر عرش چیره گردد. آنگاه نایب و جانشینی برگزید و ملک و ولایت را به او سپرد و خود با دوازده هزار امیر به لشکرگاه سلیمان روی نهاد. همراه هر امیری مردان فراوانی بود. سلیمان چون از آمدن بلقیس آگاه شد، از لشکریان خود پرسید: «چه کسی

قادر است، عرش بلقیس را پیش از آنکه او به اینجا رسد، نزد من آورد؟» یکی از جنیان گفت: «من پیش از آنکه تو در مجلس حکم بایستی، عرش بلقیس را به اینجا می آورم و من بر آنچه می گویم استوارم». گفته اند معنی سخن او این است که برای آوردن عرش نیرومندم و بر آنچه از زر و جواهر در درون عرش است امانتدار. سلیمان گفت: «زودتر چنین کن که آنان نزدیکند». گفته اند: «آن کسی که بر کتاب عالم بود، عرش را نزد سلیمان آورد». مفسران در اینکه وی که بوده است اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «جبرئیل علیه السلام بود». بعضی گفته اند: «فرشته ای از جمله فرشتگان بود». برخی گفته اند: «آصف بن برخیا بود. وی از جمله صدیقان و وصی سلیمان بود و بر مهم ترین نام خدا آگاه بود، چنانکه بی درنگ خواسته اش به اجابت می رسید». عبدالله عباس گفته است: «آصف بن برخیا گفت: چشم بزن چندان که چشم زخم تو باشد. پیش از آنکه کسی اینجا رسد من عرش بلقیس را پیش تو می آورم». گفته اند: «سلیمان بنگرید و تا یمن را دید». این قول کسی است که این سخن را حقیقت می داند. برخی گفته اند: «کسی که بر کتاب عالم بود، خود سلیمان بود؛ چرا که در روزگار وی از او فاضل تر و بهتر و مستجاب الدعوه تر نبود». برخی نیز گفته اند: «شخص عالم به کتاب، خضر بود». در اخبار و اقوال بیشتر چنین است که نام وی آصف برخیا بود. عبدالله بن اسماعیل بن زید گفته است: «مردی صالح و سیاح بود که در جهان می گشت تا عجایب و شگفتی های جهان را ببیند. او از نام مهتر خدا (اسم اعظم) آگاه بود. خدای را با

آن نام خواند. خدا او را اجابت کرد و بی درنگ عرش بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد. چنان سریع، زودتر از چشم بر هم زدن سلیمان». علما در نام این شخص و آن دعایی که با آن عرش را حاضر کردند، اختلاف کردند. از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده اند که آصف خدا را با این نام ها خواند: «یا حیّ یا قیوم». برخی نیز گفته اند: «گفت: یا الهنا و اله کلّ شیء لا اله الا انت». همچنین: «یا ذالجلال و الاکرام». عبدالله بن عباس گفته است: «آصف دو رکعت نماز گزارد. خدا فرشتگان را فرستاد تا عرش بلقیس را از زیر زمین پیش سلیمان نهند. زمین شکافته گشت و عرش بلقیس در مقابل سلیمان از زمین بیرون آمد». نیز گفته اند خدا سریر (تخت) بلقیس را خراب کرد و آن را پیش سلیمان علیه السلام باز آفرید. سلیمان علیه السلام چون عرش بلقیس را در مقابل خویش دید، گفت: «این فضل خدای تعالی است و بدین سبب مرا می آزماید که آیا نعمت او را سپاس می نهم یا شکر آن را به جای نخواهم آورد». گفته اند سلیمان علیه السلام بدین هنگام در شام بود. سلیمان علیه السلام گفت: «هرکس که او خداوند را شکر نعمت کند، برای خود کرده است، تا شکر او قید نعمت او باشد و بر نعمتش بیفزاید و به سبب شکر وی نعمتی که دارد بر او باقی ماند. هرکسی که او کفران نعمت کند، خداوند از او و سپاسش بی نیاز است و او در بخشش و انعام بر کافر نعمتان کریم است». سلیمان علیه السلام گفت: «سریر بلقیس را با افزودن و کاستن آن تغییر دهید و دگرگون سازید، برای آنکه من دریابم که آیا بلقیس تخت خود را خواهد شناخت یا به آن ره نبرد». گفته اند: «سلیمان از آن رو عرش بلقیس را دگرگون

کرد که آن هنگام زن نداشت. جنیان از آن بیم داشتند که چون بلقیس را ببینند، رغبت کند که او را به زنی گیرد و از او فرزندی آرد و آنان از این عذاب رهایی نیابند». به سلیمان گفتند: «بلقیس ناقص العقل است؛ زیرا که در عقل او خللی است و پای او چون پای خر است». سلیمان علیه السلام عقل بلقیس را با تغییر دادن عرش او آزمود و پای او را با قصری از آبگینه صاف.

## ملاقات بلقیس با سلیمان

ملاقات بلقیس با سلیمان آن گاه که بلقیس به نزدیک سلیمان علیه السلام آمد، تختِ تغییر یافته را از نزدیک دید. سلیمان از وی پرسید: «آیا عرش تو چنین است؟ هیچ به این عرش که می بینی شبیه است؟» بلقیس گفت: «می پندارم خود آن است». از آن رو با شك گفت که قصر را تغییر داده بودند. وقتی بر او آشکار شد که آن عرش، عرش خود اوست، گفت: «پیش از این ما را به نبوت سلیمان علم دادند. آن گاه که هدهد آمد و سلیمان گفت در حُقه (جعبه در بسته) چه بود و هنگامی که دیدیم جانوران از او فرمان می برند به او ایمان آوردیم». سلیمان بلقیس را از عبادت آفتاب و هر چه جز آفتاب می پرستیدند، بازداشت. پس از آن سلیمان علیه السلام فرمان داد تا جنیان برای او قصری از آبگینه سفید به رنگ آب بسازند، و امر کرد در زیر آن قصر آب جاری کنند و جانداران دریایی را در آن ریزند. آن گاه تخت خود را در صحن آن قصر نهاد و فرمان داد بلقیس را نزد او آرند. بلقیس چون قصر مشاهده کرد پنداشت که لجه آبی است. پس جامه از ساق خود برداشت. سلیمان علیه السلام نگاه کرد، ساق او از ساق آدمیان بود، با این توضیح که بر آن مو بود. گفته اند: «چون ساق آن را دید که بر آن مو است، بر او خوش نیامد. به انس رجوع کرد تا دریابد چگونه آن را



درمان کند. آنان گفتند: نمی دانیم . برخی از آنان گفتند: با ستره (آهن تیز) باید آن را پاك كرد. سليمان گفت: بلقيس نمی داند كه چگونه باید آن را به كار گیرد و بدن خود را با آن مجروح و زخمی خواهد ساخت . آن گاه از جنیان و شیاطین پرسید. آنان گفتند: اندیشه کنیم . و چندی بعد نوره را ساختند كه پیش از این نبود. گفته اند: «چون سليمان عليه السلام به بلقيس مهر ورزید، بر دیوار تکیه زد، دیوار گرم بود و پشت سليمان سوخت. گفت: آه من عذاب الله . گفته اند: «يك روز بلقيس به سليمان گفت: چند مسأله برای من هست، می خواهم كه آنها را از تو بیروم. سليمان گفت: بگو. پرسید: به من خبر ده كه خدای تو بر چه رنگ است؟ سليمان عليه السلام چون این سخن را شنید، بر وی فریاد زد و بی درنگ از تخت فرود آمد و روی بر خاک نهاد. او بترسید و تمام لشکریان وی و لشکریان سليمان گریختند و هیچ يك بر جای نماندند. خدای تعالی به سليمان وحی كرد كه ای سليمان کسی فرست و بلقيس را نزد خود بخوان و هر دو لشکر را گرد آور و از آنان بخواه سؤال خویش را بار دگر بگویند، سليمان چنین كرد. بلقيس و تمام لشکریان را نزد خویش خواند و گفت: از من چه پرسیدید؟ بلقيس گفت: از آبی كه نه از آسمان است و نه از زمین سؤال كردم. پرسید: دیگر چه پرسیدی؟ گفت: هیچ جز این نپرسیدم. گفت: آخر. گفت: آخر هیچ نپرسیدم. چنین بود كه خداوند از یاد آنان آن سؤال را زدود. سليمان عليه السلام بلقيس را به اسلام دعوت كرد، او پذیرفت و از كفر و شرك توبه كرد. بلقيس گفت: خدایا من بر خود ستم كردم، و اینك پشیمانم،

پس اسلام آوردم و خدایی را که خدای جهانیان است گردن می نهم. همچنین پس از این سلیمان علیه السلام را فرمان می برم. برخی گفته اند سلیمان علیه السلام بلقیس را به همسری خود برگزید و از او فرزندی یافت و ملک و ولایت خود به وی داد و به جنیان فرمان داد تا برای وی در زمین یمن سه حصن (قلعه) سازند که هیچ آدمی نتواند چنان سازد. این سه حصن، سلحون، بنیون و عمدان بودند. بلقیس را به ولایت خود فرستاد و در ماه يك بار به دیدن وی می رفت و سه روز نزد او می ماند. بر پایه روایتی، هنگامی که بلقیس ایمان آورد، سلیمان علیه السلام به او گفت: «کسی را برگزین تا تو را به او دهم». گفت: «بر این رغبت ندارم». گفت: «در اسلام روا نیست که از نکاح دوری کنی». گفت: «چون ناگزیرم مرا در ملک همدان ده». سلیمان علیه السلام او را به او داد و به یمن فرستاد، آن گاه به زویعه، امیر جن، فرمان داد که او را اطاعت کند و حصنی همان گونه که وی می خواهد برای او بنا کند. چنین کرد. هنگامی که سلیمان علیه السلام جان سپرد، جنی آمد و فریاد برداشت که ای گروه جنیان بدانید که سلیمان علیه السلام جان باخته است، پس از این کار دست بردارید. چنین کردند. جنیان چون دریافتند سلیمان جان سپرده است، از کار خود دست برداشتند و گروهشان پراکنده شد و ملک بلقیس و ملک سلیمان علیه السلام منقرض شد. اما ملک خداست که هیچ گاه زایل نگردد و از بین نرود.

## ماجرای سلیمان و اسبان

ماجرای سلیمان و اسبان خداوند از نعمتی که بر داوود عطا کرد، سخن گفت؛ یعنی دادن فرزندی چون سلیمان به داوود. فرمود: «ما سلیمان را به داوود دادیم». آن گاه سلیمان را ستود و گفت: «بنده ای نیک است. او رجّاع است و بسیار رجوع کننده به درگاه من». فرمود: «ای محمد، یاد کن چون شبانگاه بر سلیمان اسبانی عرض کردند»، اسبانی که بر دست و پای خود می ایستادند و یک دست را بر زمین می نهادند. این نشان آزادی و بزرگی اسبان است. گفته اند: «سلیمان به غزای دمشق و نصیبین (1) رفته بود و از آنجا هزار اسب آورد». برخی گفته اند: «از پدر وی هزار اسب به او ارث رسید.» حسن بصری گفته است: «اسبانی بود که از دریا برای سلیمان آورده بودند». سلیمان علیه السلام نماز ظهر گزارده بود و بر تخت نشسته بود، آن اسبان را بر وی نشان می دادند. سلیمان به آن اسبان مشغول بود، از این رواز نماز عصر غافل

---

1- نصیبین: نام شهری بوده در آسیای صغیر (ترکیه کنونی) که پس از اسلام، مرکز تجاری مهمی تلقی می شده است.

شد. نهصد اسب بر او عرض کردند و صد اسب باقی مانده بود، بدین هنگام سلیمان دریافت آفتاب غروب کرده است. دلتنگ شد. گفت: «آن اسبان را سوی من باز آرید». چنین کردند. فرمود تا تمام اسبان را کشتند و صدقه دادند. کفاره نماز عصر وی گزارده نشده بود. از آن اسبان صد اسب باقی ماند. هر اسب نیکویی که امروز بر جای است، از نسل آن اسبان است. حسن بصری گفته است: «چون سلیمان اسبان را در راه خدا قربانی کرد، خداوند به وی بهتر از آن اسبان، مرکبی عطا کرد. آن مرکب باد بود. بادی که بامداد او را مسیر يك ماهه می برد و شبانگاه بازمی آورد». عبدالله بن عباس گفته است: «از حضرت امیرالمؤمنین، علی علیه السلام درباره این آیه پرسیدند. فرمودند: ای عبدالله در باره این آیات چه شنیده ای؟ گفتم: کعب الاحبار به من گفت که سلیمان روزی به تماشای اسبان مشغول شد تا آنکه نماز عصرش گزارده نشد. از این رو گفت: آن اسبان را نزد من باز آورید. چهارده اسب بود. فرمود تا همه را کشتند. خدا به عقوبت آنکه سلیمان بر اسبان ستم کرد، چهارده روز ملک وی را از او گرفت. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: کذب کعب. سلیمان روزی به جهاد می خواست رود. فرمود تا اسبان را بر او عرض کنند. به اسبان مشغول شد، چنانکه آفتاب غروب کرد و نماز عصرش فوت شد. به فرشتگانی که بر آفتاب گماشته اند، گفت: به فرمان خدای تعالی آفتاب را بر من باز آرید. فرشتگان به فرمان خدا آفتاب را بازگرداندند. سلیمان نماز خود در وقت خود گزارد». خداوند فرموده است: «ما سلیمان را آزمودیم و تنی بر تخت او افکندیم».

## سلیمان در معرض امتحان خدا

سلیمان در معرض امتحان خدا (پس او رجوع کرد به ما و به درگاه ما گریخت). مفسران در باره این امتحان و سبب آن اختلاف کرده اند. برخی گفته اند که سبب امتحان سلیمان چنین بوده است: «سلیمان در غزوه ای دختر پادشاهی را به بردگی گرفت. این دختر صاحب جمال بود و سلیمان بر وی دل نهاد، لیکن دختر با سلیمان نمی ساخت و پیوسته می گریست. سلیمان به او گفت: بهتر از این ملك می خواهی و بهتر از من مردی؟ دختر گفت: این نيك است، ليك چهره پدرم در چشم من است و از چشم من نمی رود، اگر می خواهی آرام شوم، فرمان ده چهره ای به مانند پدرم بسازند تا من در آن بنگرم و شاد گردم». سلیمان پذیرفت. فرمان داد که آن را بسازند. چون ساخته شد آن دختر و گروهی از کنیزان وی آن را می پرستیدند و سجده می کردند. چهل روز چنین کردند و سلیمان از این آگاهی نگشت. آصف برخیا از آن آگاه شد و از سلیمان رخصت طلبید تا خطبه کند و پیامبران را ثنا گوید. سلیمان پذیرفت. آصف خطبه خواند و بر پیامبران ثنا کرد. چون خواست تا سلیمان را ثنا گوید، ثنای سلیمان را به روزگار گذشته باز بست. سلیمان از این دلتنگ شد. چون آصف از منبر پایین آمد، سلیمان به وی گفت: چگونه است

که پیامبران را بر عموم روزگار ثنا گفتی و حدیث مرا به روزگار گذشته بازستی؟ آصف گفت: از آن رو چنین کردم که چهل روز است در خانه توبت می پرستند و تویی خبری . سلیمان چون آگاه شد به خانه رفت و تمثال را شکست و زن را محبوس کرد. آن گاه انگشتر خود از دست بیرون آورد تا طهارت کند. آن انگشتری بود که ملك سلیمان و نبوت وی به آن بسته بود و به واسطه آن جنّ و انس و شیطان و درندگان و پرندگان مسخر سلیمان بودند. سلیمان انگشتر خود را بیرون آورد و آن را به یکی از زنان خود داد. خداوند بر دیوی شبه سلیمان افکند (دیوی را شبیه سلیمان ساخت). دیو را صخر می خواندند. او آمد و انگشتر سلیمان را گرفت و بر جای سلیمان نشست. تمام رعیت از جن و انس مسخر دیو شدند. آن گاه پروردگار بر سلیمان شبه آن دیو افکند، و چون نزد زن خود رفت و گفت: انگشتر مرا بازگردان زن فریاد برآورد و او را از خود براند و گفت: سلیمان انگشتر را گرفت. تو دیوی و آمده ای تا با مکر و حيله آن انگشتر را از من بگیری . سلیمان بر هر جا پا نهاد، به او گفتند: تو دیوی و او را باور نمی کردند. سلیمان دریافت این فتنه ای از جانب خداوند است. روی در بیابان نهاد. چهل روز در بیابان ها می گشت و تضرع می کرد تا آنکه خداوند توبه او را پذیرفت. آن دیو در این مدت تمام دین سلیمان را زیر و زبر کرد و احکام شرع او را دگرگون کرد و با زنان سلیمان خلوت می کرد و غسل نمی کرد. آصف چون چنین دید، گفت: سلیمان یا دیوانه شده است یا مرتد . محنت چهل روزه بر سلیمان به سر آمد. بدین هنگام فرشته ای آمد و دیو

را از تخت سلیمان دور کرد. دیو گریخت و در هوا پرید و انگشتر سلیمان را در دریا افکند. ماهی انگشتر سلیمان را بلعید. سلیمان ماهی را گرفت و انگشتر خویش از شکم ماهی بیرون آورد. بدین سان پادشاهی و نبوت به سلیمان بازگشت». برخی گفته اند سبب فتنه این بود که سلیمان زنی با نام جراره داشت. برادر جراره با کسی به ستیزه برخاست و جراره به سلیمان گفت: باید آن چنان حکم کنی که مراد برادرم است. سلیمان پذیرفت و چنین کرد. از این رو خداوند خاتم ملک را از او گرفت و به دیو داد». اگر کسی نیک بیندیشد، از آن کسانی که بر چنین باورند، حیران و متعجب می گردد. چگونه خداوند شبه دیو بر سلیمان می افکند تا بر ملک او دست یابد و او را فرمان برند؟ و عدل و حکمت خدا چگونه بر انگشتری تعلق می گیرد که اگر بر دست دیوی کافر افتد او بتواند دین و شریعت را زیر و زبر کند. این کفر محض است و خارج شدن از دین اسلام. ابوهیره از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده است که سلیمان صد زن و کنیز داشت. یک روز گفت: من امشب با تمام آنان گرد آیم تا خدا به من صد پسر دهد تا تمام آن پسران در راه خدای تعالی جهاد کنند و شمشیر زنند. خدا چنان غضب کرد که هیچ یک از آن زنان باردار نشد، جز یک زن و فرزند این زن مرده به دنیا آمد. او را آوردند و مرده بر روی تخت سلیمان نهادند. شعبیی گفته است: «سلیمان علیه السلام پسری شیرخواره داشت و او را سخت دوست داشت. شیاطین قصد جان آن کودک را کردند و گفتند که اگر او زنده

بماند و بر جای پدر نشیند ما همان محنتی که از سلیمان می بریم از او نیز خواهیم برد، او را باید کشت. سلیمان علیه السلام از این آگاه شد. کودک را به فرشتگان ابرها سپرد. فرشتگان او را نگاه داشتند و تربیت کردند تا آنکه بزرگ شد. خدا چنان حکم کرد که کودک جان سپارد. فرشتگان او را برگرفتند و بر تخت سلیمان نهادند؛ کودکی بی جان، برای آنکه سلیمان دریابد: لایغنی من قدر. تأویل دیگری چنین است: «سالی از سال ها سلیمان علیه السلام بیمار شد و بیماری او سخت گشت، سلیمان لاغر شد و چون جسدی بی روح بر تخت خود بود. روایت کرده اند که وقتی اسبان را بر سلیمان عرض می کردند او از نماز غافل شد و فرمان داد تا تمام آن اسبان را بکشند، اسبانی که بر او عرض می کردند، چهارده عدد بودند. خدا چهارده روز سلیمان را امتحان کرد. این امتحان چنین بود که سلیمان يك روز نشسته بود و با آصف برخیا سخن می گفت. انگشتری او از انگشتش بیرون آمد، آن را برداشت و به انگشت کرد، باز بر زمین افتاد، هرچه کوشید انگشتری در دستانش قرار نگرفت. دریافت این برای امتحان و فتنه است. انگشتری خود را به آصف داد و او را بر تخت خود نشانند. آصف بر جای سلیمان نشست و چهارده روز حکم می کرد تا آنکه مدت محنت به سر آمد. آن گاه بازگشت و انگشتری خود از آصف بازگرفت و بر تخت خود نشست.



**بنای مسجد**

بنای مسجد اصحاب سیره گفته اند: از جمله آنچه جنیان برای سلیمان بنیان نهادند، مسجد بیت المقدس بوده است. قصه آن چنین است: خداوند بر آل ابراهیم چنان افزود که شمار آنان را جز خدا کسی نمی دانست. نوبت به داوود رسید، داوود پیامبر بنی اسرائیل بود و در روزگار وی آنان چنان فزونی گرفتند که خود متعجب گشتند. تکبر ورزیدند و ظلم و معصیت آغاز کردند. خداوند به داوود وحی کرد: ای داوود، من به پدر شما ابراهیم وعده دادم که شمار فرزندان او را به حدی رسانم که جز خود کسی بر آن آگاه نباشد وعده من به سبب آن بود که ابراهیم فرزند خود، اسماعیل را تسلیم ذبح کرد. من به این وعده وفا کردم و این نعمت بر شما تمام کردم. نعمتم را به کفران بدل کردید، عصیان ورزیدید و به کثرت خود فخر کردید و مغرور گشتید و تکبر پیش گرفتید. اینک بدان ای داوود، آنان را به یکی از این سه بلا مبتلا می کنم تا از آنان کاسته شود و غرور خود کنار نهند. اکنون آنان می توانند از این سه بلا یکی را برگزینند؛ سه سال بر آنان قحط و خشکسالی مسلط گردانم، سه ماه میان آنان و دشمن آنان تخلیه کنم و آنان را به دشمن وانهم یا سه روز بر آنان طاعون مسلط کنم.

داوود علیه السلام قوم خود را از وحی خدا آگاه کرد. آنان دلتنگ شدند و گفتند: ای رسول خدا تو برای ما اختیار کن . گفت: به ناگزیر اختیار با شماست . گفتند: ما توان قحطی نداریم و با دشمن نمی توانیم مقابله کنیم، بر ما مرگ آسان تر است . ساز مرگ پیش گرفتند و دل بر مرگ نهادند. غسل کردند و کفن پوشیدند و به همراه زنان و کودکان خود به صحرا رفتند. خدا را با تضرع و ناله خواندند. خروج آنان به جانب بیت المقدس بود پیش از آنکه بیت المقدس ساخته شود. داوود علیه السلام بیرون آمد. خدا بر طاغیانِ آنان طاعون فرستاد. در يك روز چندان مردند که در دو ماه نمی توانستند دفن کنند. روز دگر داوود علیه السلام بر خاکِ بیت المقدس پا نهاد. روی بر خاک گذاشت و با صالحان بنی اسرائیل تضرع کرد و از خدای خواستند تا طاعون را از آنان دور سازد. خداوند رحمت کرد و دعای داوود را اجابت کرد و عذاب را از آنان برداشت. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: به این بندگان من بگو تا در شکر بیفزایند که من به دعای تو طاعون را از آنان برداشتم و خداوند می فرماید که بر این خاک مسجدی بنا کنید و شما و فرزندان شما در آنجا به طاعت پردازید و مرا یاد کنید. به ساخت مسجد خواستند مشغول شوند. در این هنگام مردی صالح از بنی اسرائیل چون درویشی آمد تا آنان را بیازماید از این رو گفت: من در اینجا حقی و ملکی دارم و اگر ملک من را بی رضای من مسجد کنید این برای شما حلال نخواهد بود . گفتند: در این زمین کسان بی شماری حق داشته اند. همه رها کرده اند و به خدا بخشیده اند. تو نیز چنین کن . گفت: من محتاجم و بدین

سبب نمی بخشم، اگر می خواهید آن را از من بخرید و اگر نخرید بر من غضب کرده اید. نزد داوود رفتند و او را آگاه کردند. داوود گفت: بروید و رضای او را به دست آورید و بی رضایت وی ملک او را تصرف نکنید. بازگشتند و بهایی گفتند، او نپذیرفت و گفت: نمی دهم و بیشتر می خواهم. به صد گوسفند و صد گاو و صد شتر خواستند، او رضایت نداد. گفتند: چندان که مساحت آن زمین است، بستانی پر از درخت زیتون به تو می دهیم. رضایت نداد، گفتند: دیواری گرد این جایگاه می سازیم و پر از سیم و زر می کنیم و به تو می دهیم. گفت: اینک راضی می شوم. چون مرد صالح دید که آنان عزم این کار کردند، گفت: نمی خواهم و به دانه ای جو طمع نمی کنم و این زمین را به خدا دادم. قصد من آن بود که شما را بیازمایم تا دریابم در این کار مصمم خواهید بود یا نه. آورده اند که به هنگام تعیین بهای آن زمین، داوود گفت: اگر برای تو باید من مزد دهم، کار می کنم و مزد به تو می دهم تا آن گاه که خشنود شوی. مرد گفت: ای رسول خدا، تو از آن بزرگوارتری که من تو را به مزد دهم. من این زمین را به خدای تعالی دادم. حکم از آن توست. آن گاه مسجد را بنیان نهادند. داوود علیه السلام خود سنگ بر پشت می نهاد و می آورد و همچنین نیز صالحان بنی اسرائیل چنین می کردند تا آنکه دیوار مسجد به اندازه قامت مردی ساخته شد. خدای تعالی به داوود علیه السلام وحی کرد و گفت: «نصیب تو از بنای بیت المقدس همین است. باقی را رها کن که تو را پسری خواهد بود به نام سلیمان. او سلیم القلب باشد و هیچ خونی به دست

وی ریخته نمی شود. تمامی این مسجد را او خواهد ساخت و ذکر و شهرت او در نسل های پس از تو بماند». داوود ساخت مسجد را رها کرد. وی و صالحان بنی اسرائیل در آنجا نماز می گزاردند. بدین هنگام داوود صد و بیست و هفت ساله بود. چون صد و چهل ساله شد، جان سپرد و سلیمان علیه السلام بر جای پدر نشست. خدای تعالی به سلیمان وحی کرد: «تو باید بنای این مسجد را تمام کنی». سلیمان علیه السلام جن و انس و شیاطین را گرد آورد و هر یک را برای کاری در ساخت مسجد نهاد؛ شیاطین را فرستاد تا سنگ های سپید پهن رُخام و غیر رخام را گرد آوردند. سلیمان علیه السلام آن را به تعداد اسباط بنی اسرائیل بر دوازده چشمه بنهاد. چون شارستان مسجد بنا کردند و از آن فارغ شدند، بنای مسجد را آغاز کردند. سلیمان علیه السلام مجنیان را فرستاد تا انواع جواهر و انواع طیبیات را جمع آوردند. گرد آمدند چندانی که در شمار نیامد. آن گاه صنعتگران را طلبید و فرمان داد که آن جواهر را با مهارت خود بسایند و صلابت و سختی آن جواهر چنان بود که کار را بر آنان دشوار می کرد. سلیمان علیه السلام به جنیان گفت: «چاره ای بیندیشید که این صلابت و سختی جواهر از بین برود و تراشیدن و سفتن آن آسان شود». گفتند: «ای رسول خدا، در میان ما هیچ کسی بهتر از صخر این را نمی داند و صخر از جمله محبوسان در زندان تو است. امر کن او را بیرون آورند که می پنداریم او بداند چه باید کرد». سلیمان علیه السلام پاره ای مس برگرفت و بر آنجا با نگین خود مهر نهاد. وی برای جنیان مهر بر آهن می نهاد و برای شیاطین بر مس. خداوند چنان ساخته بود که

هر سرکش و نافرمانی چون مهر سلیمان می دید، بی درنگ مسخر و مطیع می گفت. فرستاده سلیمان با مهر او نزد صخر رفت. او در جزیره ای محبوس بود، چون مهر سلیمان دید گردن نهاد. برخاست و با فرستادگان سلیمان سوی وی آمد. سلیمان علیه السلام از گماشتگان خود پرسید: «این عفریت در راه چه گفت و چه کرد؟» گفتند: «ای رسول خدا هیچ نگفت جز آنکه گاه گاه می خندید.» سلیمان گفت: «ای صخر، به عصیان و طغیان ما راضی نیستی. چون فرستادگان من نزد تو آمدند بر آنان می خندیدی و بر مردمان ریشخند زدی؟» صخر گفت: «ای رسول خدا، من بر آنان نخندیدم، لیکن در راه چند چیز شگفت دیدم، از آن خندیدم.» سلیمان پرسید: «آن چه بود؟» گفت: «مردی را بر کنار جوی دیدم، شتری آب می داد، نیز سبویی داشت تا آب کند و به خانه برد. حاجتی برای او پیش آمد و کسی نبود که شتر و سبورا به او سپارد. شتر را بر دسته سبوست و خود پی قضای حاجت رفت. پنداشت آن بستن شتر را نگاه دارد. شتر آن را کشید و شکست و رفت. من از آن حماقت خندیدم. از آنجا گذشتیم، به مردی رسیدیم که از موزه دوزی کفش می خواست و به او می گفت: این کفش چنان می خواهم که چهار سال بماند. من از عقل او خندیدم؛ چراکه او به خود اعتماد یک روز نداشت و امید چهارساله در پیش گرفته بود. از آنجا برفتم پیرزنی را دیدم که فال گویی می کرد و مردمان را از غیب خبر می داد و آنان را از احوال خودشان و حکم غایبات و نجوم آگاه می کرد. آنجا که او نشسته بود، گنجی نهاده بود و پیرزن به طمع اندک چیزی که از آنان گیرد آن دروغ ها می گفت و نمی دانست که در زیر پای او گنجی نهان

است. از این تعجب کردم و بر آن خندیدم. از آنجا برفتم. به شهری رسیدم، مردی را دیدم که از درد ورنجی می نالید. برای درمانش پیاز خواستند. از آن خندیدم. از آنجا به بازاری رسیدیم، دیدم که سیر می پیمودند به چهاریک (چارک، واحد وزن) و بیهوده آن را زیاد می کردند و از آن سودمندتر چیزی نیست، و دیدم که بلبل (و آن زهری است از جمله زهرها) می سنجیدند و در مورد آن مجادله می کردند. از آنجا به جمعی رسیدم که در مکانی بسیار دعا می کردند و با تضرع و ناله از خدا رحمت می خواستند. پس بر آنان ملالی پدید آمد، برخاستند و رفتند. گروهی دیگر آمدند و بنشستند، رحمت بر آنان فرود آمد و گروه پیشین محروم ماندند؛ چرا که قضا و قدر خداوند بر این بود. من از آن در شگفت شدم و خندیدم. «سلیمان پرسید: «ای صخر، در این بر و بحر گشتی، آیا می دانی با چه چیز این جواهر نرم می شود و تراشیدن و سُفتن آن چگونه آسان گردد؟» گفت: «آری ای رسول خدا، سنگی سفید است که آن را میامور می خوانند، لیک نمی دانم در کدام معدن است. از پرندگان هیچ پرنده ای چون عقاب پر حيله تر نیست. فرمان ده صندوقی از سنگ بتراشند و بچه های عقاب را در آن افکنند و پیش خود وی سر صندوق را ببندند، آن چنان که عقاب بر بچه های خود دست نیابد، آن گاه عقاب می رود و آن سنگ را بر دست می آورد برای آنکه این صندوق را سوراخ کند و بچه های خود از آن بیرون سازد. سلیمان علیه السلام فرمان داد که عقابی را بگیرند و بچه های او را در صندوقی از سنگ نهند. چنین کردند و يك شبانه روز او را نگاه داشتند. آن گاه او را رها

کردند. عقاب رفت و پس از يك شب بازگشت و آن سنگ را آورد و صندوق سنگی را با آن سوراخ کرد و بر بچه های خود دست یافت. سلیمان علیه السلام گروهی از جنیان را با عقاب همراه کرد تا از آنجا که عقاب می رود آن سنگ را به مقدار نیاز بیاورند. این سنگ همان الماس است که امروزه در نقش کردن نگین ها و سوراخ کردن جواهر به کار می رود. حضرت سلیمان علیه السلام توانست مسجد بیت المقدس را بر رخام سپید و زرد و سرخ بنا کند، با ستون هایی از رخام و الواح یاقوت و زبرجد، با دیوارهای آراسته به انواع جواهر چون مروارید، یاقوت و فیروزه با فرشی از فیروزه. مسجد چنان ساخته شد و زینت یافت که بر روی زمین از آن زیباتر و نکوتر خانه ای نبود. شبانگاه از نور آن جواهر آنجا چنان روشن بود که به چراغ نیازی نبود. چون ساخت آن تمام شد، بزرگان و عالمان بنی اسرائیل را نزد خود طلبید و گفت: «این مسجد را برای خدا بنا نهاده ام تا در آن عباد کنید». آن روز که بنای مسجد به پایان رسید، آن روز را عید گرفتند و شادی کردند. گفته اند از شگفتی هایی که سلیمان علیه السلام در ساخت مسجد کرد، این بود که خانه ای ساخت و دیوارهای آن خانه سبز و افروخته و روشن ساخت، آن چنان که در آن چهره ها نمایان بود، پس چون مردی پارسا و پرهیزکار در آن خانه وارد می شد، تصویر چهره خود را در آن سفید می دید و چون مردی فاسق و گنهکار، در آن وارد می شد، تصویر چهره خود را در آن سیاه می دید. بدین سبب بسیار کسان از گناه و معصیت دست کشیدند و آن خانه سبب هدایت آنان گشت.

از دیگر عجایب مسجد این بود که در گوشه ای از زوایای مسجد عصایی از آبنوس نهاده بود. هنگامی که یکی از اولاد پیامبران به آن دست می کشید هیچ رنجی به وی نمی رسید، و اگر شخصی ادعای دروغ می کرد و از پیامبران نبود و بر آن دست می زد، دست او می سوخت. این خواست خدا بود و معجزه بر سلیمان علیه السلام. گفته اند: بیت المقدس با این مسجد همچنان بر جای بود تا آنکه در روزگار بُختِ نصر، وی بیت المقدس را ویران کرد و مسجد را خراب کرد و جواهر آن را با خود به عراق و دارالملک خود برد. گفته اند چون سلیمان ساخت مسجد را به انجام رسانید، فرمان داد تا درهای مسجد را ببندند و چون خواستند آن درها را بکشایند، نتوانستند. بر سلیمان وحی آمد که خداوند را به نماز پدرت داوود علیه السلام سوگند ده تا درها گشاده شوند. چنین کرد و درها گشوده شد. سلیمان علیه السلام ده هزار مرد از عابدان بنی اسرائیل را در بیت المقدس نهاد تا در آنجا عبادت کنند. پنج هزار مرد در روز و پنج هزار مرد در شب. حسن بصری گفته است: «جنیان برای سلیمان از سنگ ها ظروف هایی تراشیدند که هر يك چند حوض شتران بود، چنان بزرگ که در يك گودی آن هزاران مرد می نشست، و نیز دیگ هایی تراشیدند که از جای خود نمی توانستند آنها را بردارند و جابه جا کنند، دیگ هایی که همیشه بر دار بودند و هرگز از دار پایین نیامدند». گفته اند این دیگ ها و ظرف ها در یمن بوده است». آورده اند که در مطبخ سلیمان هر روز چهل هزار گاو طبخ می شد. این جز دیگر حیواناتی بود چون گوسفند، بره و انواع پرندگان که در آنجا پخته می شد.



**مرگ سلیمان**

مرگ سلیمان‌خداى تعالى فرمود: «چون ما بر سلیمان علیه السلام مرگ قضا کردیم...» مفسران گفته اند: «عادت سلیمان چنین بود که ماه‌هایی متممادی به بیت المقدس می رفت تا عبادت کند و در این مدت هیچ کس را به خود راه نمی داد و طعامی و نوشیدنی اندک با خود می برد، به آن میزان که بدان نیاز داشت. هرگاه که او به بیت المقدس وارد می شد، درختی تازه رسته می دید. می پرسید: ای درخت، چه نام داری؟ درخت نام خود می گفت: تو به چه کار می آیی؟ می گفت: بر فلان کار. آن گاه سلیمان فرمان می داد تا درخت را قطع کنند و آن را برای روزی که به کار آید ذخیره سازند. سالی نیز که سلیمان جان به خزینه ایزدی سپرد، داخل مسجد شد، درختی روئیده دید. پرسید: «ای درخت، چه نام داری و برای چه کاری شایسته ای؟» درخت گفت: نامم خروبه است. پرسید: تو را از چه رو خروبه خواندند؟ گفت: از آن رو بالیده ام که بیت المقدس را با چوب من خراب سازند. سلیمان علیه السلام اندیشید و با خویش گفت: این خبر مرگ من است که چنین به من داده اند؛ چراکه تا من زنده ام کسی نمی تواند بیت المقدس را خراب کند. فرمان داد درخت را از بیخ برآوردند و در کنار دیواری پست افکندند. آن گاه گفت: خدایا، چون وقت رحیل من رسد، خبر مرگ من بر جتیان پنهان دار تا مردمان دریابند جتیان

غیب نمی دانند (1). آن گاه به محراب رفت و نماز گزارد. عزرائیل علیه السلام میامد و در حالی که او بر عصا تکیه کرده بود جان سلیمان گرفت». گفته اند: «سلیمان به عزرائیل علیه السلام گفته بود که چون زمان مرگ من فرارسد، چند روز زودتر مرا از آن آگاه کن. هنگامی که زمان مرگ رسید، عزرائیل علیه السلام به سلیمان گفت: ساعتی بیش از عمر تو باقی نیست. سلیمان شیطان را طلبید و گفت: از برای من قصری سازید از آبگینه تا من به آنجا روم. من مردمان را ببینم و آنان مرا ببینند و برای آن در نسازید. آنان آنچه سلیمان خواست در يك ساعت ساختند. سلیمان برخاست و نماز گزارد. عزرائیل علیه السلام آمد و جان او را گرفت و او بر عصا تکیه کرده بود». بر پایه روایتی دیگر، سلیمان به قوم خود گفت: «این مُلک با این اوصافی که خدا به من داد، يك روز در آن نیاسودم، و فردا می خواهم که يك ساعت در آن بیاسایم و يك بامدادی بر من گذرد بی کدورت و ملال». قوم گفتند: «فرمان از آن توست». بامداد به داخل قصر خویش شد و مردم را از آنکه نزد او روند، منع کرد. فرمان داد درها را ببندند تا کسی وارد نشود که او را دل تنگ سازد. داخل بارگاه خود شد. عصبانی در دست داشت، بر آن عصا تکیه کرد. به مملکت خود نگریست. نگاه کرد جوانی دید در پیش او ایستاده. به وی گفت: «سلام بر تو ای سلیمان». سلیمان او را پاسخ گفت و پرسید: «چگونه به اینجا آمده ای؟ من فرمان داده بودم تمامی درها را بسته نگاه دارند تا کسی اینجا نیاید. تو نترسیدی که بی اذن و رخصت من اینجا آمدی؟» گفت: «بدان که من

کسی هستم که هیچ دربان و نگاهبانی نمی تواند مانع من شود، از هیچ پادشاهی بیم ندارم و رشوه نپذیرم، نیز من بی رخصت اینجا نیامده ام». پرسید: «چه کسی به تو رخصت داد؟». گفت: «صاحب اینجا». سلیمان دریافت که او عزرائیل علیه السلام است. پرسید: «همانا تو عزرائیلی؟». گفت: «آری». پرسید: «برای چه کاری آمده ای؟». گفت: «آمده ام تا جان تو را بگیرم». گفت: «ای عزرائیل، من از تمام عمر خود امروز را خواسته ام که در آن کدورتی نباشد و دل تنگ نباشم». ملك الموت گفت: «ای سلیمان، تو چیزی در دنیا خواسته ای که خدا آن را نیافریده است. فرمان خدا باز نمی گردد، پس به قضای او راضی باش». گفت: «سوگند به او، راضی ام». عزرائیل جان او را گرفت. سلیمان در زمان مرگ بر پای ایستاده بود و بر عصا تکیه زده بود. مدتی طولانی گذشت و سلیمان علیه السلام از جایگاه خود بیرون نیامد. جن و انس هر يك به کاری می پرداختند که سلیمان آنان را فرمان داده بود. خداوند موری را فرستاد تا عصای سلیمان را سوراخ کند. عصا شکست و سلیمان بیفتاد. يك روز دو شیطان با یکدیگر گفتند: «از ما دو تن، هر کس دلیرتر است داخل قصر شود و ببیند سلیمان چه می کند؟» خدا چنان قضا کرده بود که هر شیطانی گرد سلیمان می گشت یا پیرامون او می شد، می سوخت. یکی از آن دو شیطان گفت: «من می روم و نگاه می کنم بیشتر از سوختن نخواهد بود». درون قصر شد. آوای سلیمان را نشنید. اندک اندک پیش می رفت، دید سلیمان بر زمین افتاده است. نزدیک سلیمان شد، نسوخت، نزدیک تر شد. دید سلیمان جان سپرده است. بیرون رفت و مردم را از مرگ سلیمان آگاه کرد. مردم داخل شدند و سلیمان را دیدند. عصای او را برداشتند و نگریدند. موری آن را خورده بود.

دریافتند او چند گاه است که جان باخته است. پس موری را گرفتند و بر عصا نهادند. يك شبانه روز گذشت تا مقداری از آن خورد. بدین سان حساب کردند و دریافتند سلیمان علیه السلام يك سال بود که جان سپرده بود. قول درست آن است که خدای تعالی خواست تا بر مردمان آشکار سازد، جنیان در اینکه می گویند غیب می دانیم، دروغ می گویند. در روایتی دیگر چنین آمده که: سلیمان علیه السلام قصری از بلور داشت. هنگامی که بدان جا می شد، او مردم را می دید و مردم او را می دیدند. در آن کوشک ایستاد و بر عصا تکیه کرد. عزرائیل علیه السلام آمد و گفت: «ای سلیمان دعوت خدا را بپذیر». او گفت: «ای عزرائیل، مرا مهلتی بده تا در احوال خود و لشکریان خود مطالعه کنم». گفت: «اذنی نیست مرا». گفت: «اندکی درنگ کن که بنشینم». گفت: «بر این فرمان ندارم». آنگاه جان او را همچنان که ایستاده بود، گرفت، و سلیمان بر عصا تکیه کرده بود. سلیمان علیه السلام هر يك از جنیان را به کاری واداشته بود. جنیان به آن کار می پرداختند و در سلیمان می نگریستند و نمی دانستند که او مرده است. يك سال چنین گذشت. پس از يك سال موری عصای سلیمان را سوراخ کرد. چون سنگینی سلیمان بر عصا قرار گرفت، عصا شکست و سلیمان بر زمین افتاد. مردم دریافتند سلیمان مرده است و او يك سال بود که جان باخته است و جنیان از آن ناآگاه بوده اند؛ چرا که اگر می دانستند در آن عذاب نمی ماندند. مورخان گفته اند که عمر حضرت سلیمان علیه السلام پنجاه و سه سال بود و مدت سلطنت وی چهل سال. سلیمان از سیزده سالگی پادشاه شد و سال چهارم سلطنت خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

## سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات

سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجاتاهل سیره چنین گفته اند: سبب نزول آیه این بود که شیاطین سحر و نیرنگ بر زبان آصف برخیا نوشتند: «هذا ما علم آصف بن برخیا سلیمان الملك» و پنهان از دیدگان سلیمان در زیر سر او دفن کردند. هنگامی که سلیمان علیه السلام جان سپرد، آمدند و آن نوشته را از زیر سر او بیرون آوردند و گفتند: «سلیمان بر مردمان و خلائق با این نوشته پادشاهی می کرد. شما نیز بیاموزید تا چون او پادشاهی یابید»، لیکن عالمان و صالحان بنی اسرائیل گفتند: «معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن دوری کردند. سفلگان و نادانان بنی اسرائیل چون آن نوشته را دیدند، آن را آموختند و نوشتند و به یکدیگر آموختند. مفسران گفته اند: «شیاطین در روزگاران گذشته می توانستند بر آسمان ها بالا روند و بر جایی مقیم می شدند که می توانستند سخن فرشتگان را بشنوند. آنگاه وقایعی که می خواست در زمین اتفاق افتد به دروغ می آمیختند و مردمان را از آن آگاه می ساختند و مردم می پنداشتند که شیاطین غیب می دانند. چون خداوند سلیمان را به پیامبری فرستاد و او را پادشاه جن و انس و وحوش و طیور کرد، سلیمان شیاطین را گرفت و کتاب هایشان را از آنان گرفت و در زیر تخت خود دفن کرد تا شیاطین نتوانند بدان دست یابند. چون

## حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام

سلیمان علیه السلام جان سپرد، دیوی آمد و به بنی اسرائیل گفت: من شما را بر علم شیطان راه نمایم و نیز بر آنچه به وسیله آن، سلیمان جن و انس را مسخر می کرد. گفتند: چنین کن. گفت: زیر تخت سلیمان را بشکافید. در آنجا صندوقی پر از کتاب یابید. آن کتاب ها را برگزید و به کار بندید که آن علم سلیمان است. چنین کردند و آن کتاب هایی که سلیمان علیه السلام از شیاطین گرفته بود و تمام سحر و جادوها در آنها بود، برداشتند و دیدند. از این رو در میان مردمان چنین فاش گشت که سلیمان علیه السلام ساحر است».

حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام روزگار سلیمان علیه السلام، مردی از بازار مرغی خرید که آن را هزارستان می گفتند. اگر آن مرغ را در نوا هزارستان است، تو را در هوا هزارستان بیش است، او در نوا و تو در پی هوا. آن مرغ را به خانه برد و برای او قفس و طعامی آماده کرد به آوا و ندای او خوش بود. روزی مرغی هم جنس او بیامد و بر روی قفس وی نشست و چیزی به او گفت. مرغک محبوس دیگر آواز نخواند. مرد قفس خود را برداشت و نزد سلیمان برده. و گفت: «ای رسول خدا، این مرغک ضعیف را به بهایی گران خریده ام و برای وی مکانی و طعامی آماده ساخته ام تا برای من آواز خواند. چندی بانگ برآورد. مرغکی بیامد و چیزی به او گفت. این مرغ زان پس لال شد. از او پرس چرا ابتدا آواز خواند و اینک چنین نمی کند. نیز پرس آن مرغک به او چه گفت؟» سلیمان علیه السلام قفس را نزدیک خویش آورد و

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

